

## وقایع بعد از بسط او مهاجرت

۱۰۵

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

کرد که این بین آراست بیت قابلیت لا آرنی لیا من کلالة ولا من ذمی حتی از در محنت و تصدیم عنده  
 که ادراک خدمت آنحضرت کرده ایمان آورد و از اراضی خود کوچ داده روانه مکّه شد چون تخریب بوسفیان بن  
 حرب رسید جمعی از مردم قریش را برداشته بر سر راه او آمد و گفت ای عشی نزدیک می بروی که رجه بن سلمی در سر در  
 بدانت بر تو حرام خواهد کرد عشی گفت آن کدام است گفت نما کردن عشی فرمود زنا خود ترک مرا گفت زیرا که  
 قدرت اینکار را خدایه ام دیگر صحبت گفت قمار کردن گفت در نیت در ازای این عمل مرا کار دیگر فرمایید  
 بگوی دیگر کدام است گفت خمر خوردن عشی گفت هرگز مرا با شراب شینفکی نبوده اگر ترا رغبت تمام است  
 اندکی در مشرب من توان یافت بر خیز و بنوش ابوسفیان گفت ای عشی در اینکار هست یا طعی کن صد شتر  
 سرخ موی با تو عطا کنیم آنرا خد کرده بخانه خویش شو و ساکن باش اکنون میان ما و محمد صلی الله علیه و آله  
 کار بر مبارات و حضوت است تو کوشش در اکر او بر ما نظر هست آنکست خدمت او کن اگر ما غالب شدیم  
 همچنان تو صاحب شتران خواهی بود عشی گفت اینکار را مگر در میان بوسفیان میان مردم قریش  
 باکست کرد که ای کرده عرب اگر عشی نزد بیک محمد صلی الله علیه و آله شود و همی قضایل او گوید آتش خنده در میورد  
 زود شتران او را حاضر کنید پس مردم صد شتر سپار دهند و او را دادند و عشی غمگین بماند کرده آرزو کرد طعی مسافت  
 کرده بخانه خویش سید از شتر بزیار خاد و ببرد و دیگر از معاصرین نعمان شامخ بن خزار بن منان بن سیمان بن  
 ابن عمرو بن جاشش بن بجاله بن مازن بن قنبله بن سعد بن بیان است مادرش معاذه است از زوترن  
 احر شب از قبیله انباریه و شامخ از جمله مخضرمین است و مخضرم آنشاعران کوفند که زمان جاهلیت فرمان اسلام برده  
 یافته باشد و او را دولت اسلام روزی شد و رسول حسدای صلی الله علیه و آله را مدح همی گفت و او را دو  
 برادر شاعر بود که یکبرای همی گفتند و مرز و لقب داشت و آنکه یکبر خزر بن زبیر است که از بجزیره جند  
 گفته و شامخ بعد از شرف اسلام در یرش بزیست تا زمان خلافت عثمان بن عفان پیش آمد و شامخ مردم  
 قبیله هزارا بجا گفت و بنی بجز این بدستند و بدرگاه عثمان آه زودی شکایت کردند شامخ در آن بخت چنان  
 و انکار این معنی کرد و لاجرم عثمان کثیر بن الصلت را طلب داشت و فرمود شامخ را بمسجد برده بمسجد رسول خدای  
 الله علیه و آله سوگند ده پس جماعتی بنی بجز ابایشان روانه مسجد شدند تا کثیر در نهانی با شامخ گفت  
 هر کس با بجز پیغمبر بدین سوگند یاد کند در قیامت حامی و گمش خواهد داشت شامخ گفت پروردار من  
 تو بدیر صحبت فرمود سخن قلب کن و در سوگند مرا و حیث مرا قصد فرمای با بجز او را بجای سوگند و ذوق شامخ  
 روی با کثیر کرد و گفت و الله ما بجز کلم یعنی قسم بجای من شمارا بجز کتقم بنی بجز او نیستند او صحبت کرد  
 و کثیر و حاجت او را بر ضد کرد گفتند این سوگند بر حلیت است زیرا که آن قسم را بر او اعاده کنند که گفت  
 سواد بجز یکبار لازم نباشد بر خیرای شامخ و راه خویش که بیخ از آن بجز سلامت رست و مشرب می  
 که این بیت از من است نکلون الی الخلف و کنت بجالیه انجاد هم فی الیها انا لها و دیگر بجز  
 منان بن ثابت است و او در ترس و طم اشبه در به من بلان را در دست پیغمبر  
 آله متولد شده چون بجز در ترس بسته نیکو است بسته پس بر سر پیغمبر در

شامخ

ما

جلد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

در نزد الایم بن جلیه غسانی توقف میفرمود و او را مدح میگفت و صلوات میکرد و مراجعت کرده یکسال در خانه  
خویش قامت می نمود کار از شکونه داشت تا وقتی چنان افتاد که در طلب نعمت نماند آنکس خدمت او را  
بشهر حیره سفر فرمود و نخست با بنجم عصام بن شهریر که حاجب نمان بود در رفت و در مجلس او نشست عصام  
به او کرد و گفت ترا مدی غریب همی بینم آیا از مردم حجازی گفت بلی گفت بلی گفت ازال قحطانی گفت بلی گفت  
یثرب را وطن کرده گفت بلی گفت خزرجی استی گفت بلی گفت حسان بن ثابتی گفت بلی گفت فضیل  
از بهر نمان آورده گفت اکنون من ترا بیاموزم که با نمان بر چگونه روی تخت که در انجم نمان در آنی از الایم  
جله پرسش خواهد کرد و او را بر خواهد شمرد و بد خواهد گفت باید که موافقت او کنی و بر مخالفت هم نباشی بگو من کسیم  
در میان تو و پسر جلیه در آیم او از دست و تو از وی و اگر ترا بطعام خویش بخواند با او شریک مشو و اگر قسمتی ترا بود  
انکه بخور و تا از تو نرسد سخن مگوی سخن بدر از مکش بسیار توقف کن پس رفت و حضرت حاصل کرد و حسان  
در آورد و او نمان را تحت فرستاد و همه آن کرد که عصام فرموده بود و قصاید مدح نمان را معروفه داشت و صلوات  
بزرگ یافته از نزد او بیرون شد با بچه حسان نیز از جمله مختصرترین است و او با پیغمبر حسنی است علیه و آله و آن  
و آنحضرت را مدح همی گفت چند آنکه مدحی رسول خدای مشهور گشت و بعضی قصاید او را در این پس گوید خواهد  
و دیگر از معاصرین زبیر بن ابی سلمی بود و نام ابی سلمی ربیع است و او پسر ریح بن خرقه بن الحارث  
ابن زمان بن تغلبه بن ثور بن هرثمه بن لاطم بن عثمان و هو عسیر و بن اذین طایفه بن الیاسر بن اذین  
یکی از شعرا می باشد متقدمین است و این سه تن بزعم عرب امر لغت و زبیر و نافع و بیانی است و حکایت  
با ایشان برابر گن از نزد زبیر از زندگانی دراز شد و تمی پیغمبر خدای حسنی است علیه و آله را با او دیدار افتاد  
که از زندگانی زبیر صد سال بر قلم بود آنحضرت فرمودند انکم ائمة من شیطان یعنی پناه ده الیهم از  
شیطان زبیر و از آن پس زبیر را نیز دان نمایند که بتواند از خانه بیرون شود در خانه با زبیر ملاقات شد  
با بچه زبیر و زمان خویش هر م بن سنان را که از کار بر روزگار بود شایسته گفت هر م سو کند یاد کرده که هر گاه  
زبیر او را مدحی کند جایزه دهد و هر گاه سؤالی کند صلوات بدهد هر گاه سلام کند عطیاتی فرماید و حسان بن  
یاد داشت که زبیر شرمناک گشت پس چون بگریه می آمد که هر م در میان ایشان یکت انقوا و انما حنا  
غیر هر م و خیر کم ترک گشت و تمی عمر بن خطاب شرمناک در مدح هر م بن سنان گفته بود همی خواند چون بن  
شهر رسید که گوید بیت و مع ذلک انقول فی هر م خیر الکمل و سیتید انکظر پس روی با بچه از اول  
هر م کرد و گفت زبیر سیکو تذکره در میان شما نهاد ایشان که شد بدرمانند حق او عطای بزرگ کرده  
گفت بلی آنچه شما او را عطا کردید فانی شد و آنچه از شما را او باقی است پس روی با پسر زبیر کرد گفت  
انما نطق کل لسان الیهم فاکت یعنی چه کردی آن خلی را که هر م با تو عطا کرد قال الیهم فاکت یعنی که آن لای  
گنا اما چون هر گاه تم یلیا الیهم یعنی آن کسوت که بدر تو در بر هر م کرد روزگار گفته میکنند با بچه زبیر و جایزه  
سینه می کثیر المال بود و پسر اب سلمی شهریر گفته خازن او بشما بن الغدیر نیز شاعر بود و در شهر سلمی و در  
خفا از سمراتی با عدا بود و پسر اب سلمی شهریر هم از اهل شهر است و در کتب انکس باشد که پیغمبر حضرت

گفته

زبیر

وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت

۴۹۷

قصه مودود

بجا گفت و سپهر خون او را بر مسلمانان هر کرد و کعب بعبده که عذر خواسته بود معفو گشت چنانکه در جای خود  
 مذکور خواهد شد دیگر از وقایع زمان نغمان مودوده است مودوده دختر را در عرب کفشد که پدر و مادرش  
 زنده بنحاک می سپردند بهمانا از قدیم الایام در میان عرب رسم بود که در میان ده تن بیشتر یا کمتر بر آن میشد  
 که از نسل می دختر باقی ماند چه آنرا از بجهر خویشی میبرد پس هر دختر می آورد زنده بنحاک میسپرد و این قانون  
 در زمان دولت نغمان میان قبیله بنی تمیم رواج تمام یافت سبب آن شد که بنی تمیم باج گذاشتن نغمان بودند و  
 چنان افتاد که جهال قوم بر آسوفند و سر از باج مقرر برافتند چون نخبه نغمان رسید برادر خود را نیز با لشکر  
 دوسر به ایشان فرستاد تا زن و فرزند آنها را اسیر کردند و به مال و مواشی که داشتند بغارت برگرفتند از  
 اینجاست که ابوالمشرج البشکری گوید بیت **یا ایته ام تمیم کم کنن عرفت مرود کانت کنن فدی بالزمن**  
 با تجمه بزرگان بنی تمیم مجتمع شده بدرگاه نغمان آمدند و از کرده جهال قوم عذر خواستند و اظهار ضراحت  
 و مسکت نمودند اسرای خویش را طفتان شده نغمان شدند مودود اسیر از آنها را کردیم هر که بخواد بقیله خویش  
 باز شود و شوی خود را بپذیرد و اگر نه با انگن باشد که اسیر او شده بود از نیروی قیس همان داد که هر دختر از  
 آید زنده در خاک کند و از آن پس هواند دختر از وجود آمد و همه رازنده بنحاک کرد و بیشتر مردم بنی تمیم  
 اکتفا بدو کردند و از اینجاست که در عرب اضلل من مودوده مثل گشت یعنی کم شده تر از آمد دختر که در خاک سپرد  
 و خدا می یاش ترا از اینجا را باز داشت که فرموده **و ان المودوده نسلت بائی ذنب فیلت** دیگر از معاصرین  
 نغمان سلک بن سلک است و سلک نام کنیزی سیاه است که مادر او دو سلک الحارث نام داشت  
 و او پسر عمرو بن زید مناة بن تمیم است و او انکر و اشجع و اشعر عرب بود چنانکه بچکس را با او قوت مصارت  
 و منازعت بود و آن دویدن دانست که هیچ استازی اثر او را با فتن نتوانست کوبند چون مناجات  
 کردی این کلمات کفی اللهم شیئی ما شئت لا یشتی لى لو کنت ضعیفا لکنت یجا و لو کنت امرؤ لکنت امه اللهم  
**انی اعوذ بک من الخبیة و انا الیته فلا یمیه کوبه** لکن جنبا میکنی هر چه را میخواهی از برای هر چه میخواهی که مرا این  
 وقت نبود بر اینه ذل بندگی میداشتم و اگر زن بودم کنیزی میشدم چه مادر او کنیزی بود و گوید الهی پناه بویجویم  
 محرومی یعنی در غارت پییزی نیایم که بر ایم اما از ترس بیم نیاید آنچه بیم زیرا که ترس و بیم در من آفریده نشده  
 مع اللصه سلک در بنکام بهاری با چن تن از اصحاب بقصد غارت از خانه میروند شش در قبیله بنی سیاه  
 که شت و او را یک نیمه بزرگ مشاهده افتاد که از قبیله سیکوی بود با صه اسب گفت شما باید تا من درین نیمه  
 سده غنیمتی بدست کنم و چون شب تاریک شد بدان سوی شافت و آن نیمه زید بن روم شیبانی بود و او در شت  
 در استمان نیمه خفته بودند سلک از دنبال آن نیمه بدون رفت و زمانی بر نیاید که پسر زید از چراگاه باز آمد و شتران  
 نویسن باز آورد و گفت دیگر شتران چه میکنند زید در چشم شد گفت این آنها نیمه است و این شتران  
 گشت یعنی آن شتر که در عشی هریدن کند آن شتر دیگر را که از چرمین ابادار و بچرمین اگر داین شتران از چراگاه  
 چه باز آوردی و در چشم شد و بانه خود را بر روی شتران بیفشانند و بسوی چراگاه برافت و خود از دنبال شت  
 در کنار چراگاه نشست برای دفع برودت هوا جا به خویش را بر سر افکند در این وقت یکس از نمای او رسید

سلک بن سلک

۱۰۱

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

اورا غافل یافت شمیر نزد سر اورا برانید و شتر از او برداشته نزد اصحاب خویش آورد و این شعر را گفت  
 و عاشر ریح سلطان دگرشما بصوت قیل و سبطا یسیت کان علی لون بر و مجیر اذانا اما ضار مکتوب  
 قبات لانا اهل خلافتنا هم و مرت کتم طیر فکرم سیمونا و با تو انظرون انظنون و صحبتی اذانا مکتوب انظر اذانا  
 و ما یثرا حتی کفکلت حنیه و کدش را شبان المنیة اعرف و حتی را بخت الخوج بالصیف ضربی اذانا  
 وقت تشانی غلال فاندن و دیگر وقتی چنان فاد که سلیک نهایت میکن در پیش کشت و از بجز غار  
 از خانه بر شد و چون شب درآمد در کناری بخت درین هنگام مردی بر سید و او را بدید و نگاه بر زبر او  
 و گفت کردن بینده که ای سلیک چشم باز کرد و گفت ای مرد شب دراز است و ماه در کمال بود و دیگر بر آبا  
 آمد و گفت هرزه ملای و خاموش باش که ای سیرنی سلیک چون چنان دید دست بر آورد و او را نکند  
 و بر برگه سخت بغیر و چنانکه بادی از دور ناکت سلیک گفت اضطرار و انت الا علی یعنی با اینکه تو بر  
 بالائی با دورا کنی پس بدو گفت تو کیستی گفت مردی میکنم از خانه بیرون شده ام تا غنیمی دست کنم سلیک او را  
 گفت با من باش و او را با خود سیر و او در راه با یکتن دیگر باز خود و او را همچنان رفیق خویش ساخت  
 در حوالی مین چراگاه رسیدند که مواشی بسیار در آنجا و سلیک با آندوتن فرمود شما گوشه گیرید ما  
 بدین چراگاه شوم هرگاه قوم را دور یا فتم شمارا با ما نام تا از بجز غارت شتاب کنید و خود میان مواشی  
 و قوم را دور یافت پس ناکت برداشت بیت یا صابجی الا لا حی بالوا بد الا جید و ام من زوا و انظر  
 فتیلا ریت عظمتیم ام نقد و ان فان الرجح لیل باد پس ایشان بشتافتند و آن مواشی را غارت کرده  
 با اتفاق بردند و دیگر چنان افتاد که طایفه بکربن و ایل قصد کردند که غارت بر قبیله بنی تمیم بر بند و چون  
 دینکار کردند نشان سلیک را در حوالی خویش یافتند گفتند زود باشد که سلیک قبیله خویش را با ما گانده و ایشان  
 از یکدست محفوظ دارند پس دوتن مرد توانا برد و اسب روزه بر نشاندند و از دنبال او بتاختند تا مکر او را  
 دستگیر کنند و شتر او را ذبح کنند سلیک از پیش روی ایشان فرار کرد و آندوتن روز را تا شبام و شب  
 تا با داد و بتاختند و صبحگاه کان سلیک را در پای درختی یافتند که با شاخه باز خورده و در اعداد  
 با خود گفتند این علامت مانده شدن اوست همانا در اول شب او گرفتار شود آرزو را نیز تا شامگاه  
 تا خستند و چون شب پیش آمد نشان پشیاب او را در زمین یافتند که رخنه در زمین افکنده بود و معلوم  
 شد که پسخ فتوری در بدن سلیک پدید آمده ایشان چون آن نشان بدیدند از رسیدن بدو با خوشی  
 و مراجعت کردند و سلیک میان قبیله شده عمرو بن جذب و عمرو بن سعد و دیگر بزرگان آل تمیم را از قصد دشمن  
 آگهی داد ایشان گفتند از آن راه دور که تو کوئی پرنده نتواند آمد چگونه تو آمدی همانا این سخن بگفت کوئی  
 و آسوده بر بستند تا از پس سه روز دیگر ابطال بکربن و ایل بر سیدند و ایشانرا عرضند بنسب و غارت  
 داشتند پس سلیک این شعر گفت بیت یکدیگر ای اخوان عمرو بن جذب و عمرو بن سعد و المکتوب  
 سعیت تمیمی معنی غیر مجیر و لا انا ما لو انی لا اکتب کتبا ان کم ان کن قد را بشتا کرد پس بدیدند ایل تمیمی  
 مویک کرد و پس قبیله اخوان و حمله فوارس بنجام مثنی بدع یکب و از اینجاست که آنجا

این شعر را در کتاب اول ناسخ التواریخ جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

و عیان بنیاد از سبوط آدم تا هجرت

۴۶۹

من اشکات در عرب مثل کشتن از قصه سوسه قبیله بکر بن وایل که کین و کید سلیک بودند و او گاه گاه  
 سینه ایشان کین کشاده و غارت می کند و حتی چنان شد که بعضی از مردم بگردان در آبگاه خویش از قدمی  
 کین نهادند تا گاه سلیک آبگاه درآمد و خویش اسیر کرد و چون بیرون شود از چهار سوی مردم بر او  
 با خنده چون سلیک از آب سسکین بود نتوانست نیک بگریزد و اجرم خویش را بخیمه بکشد و خرقه داده که زنی از  
 بنی قیس بن ثعلبه است در انداخت و بدو پناه برد و از دنبال او دو تن از بنی بکر رسیدند و خواستند تا او را بگیرند  
 گفتند بکیمه برخاسته مقدمه از سر بنداخت و دست بشمشیر زد و گفت او پناهنده هست نکند از مردم کسی دست  
 نواز کند و ایشان را از زبان او باز داشت و از اینجا او فی من بکیمه در میان عرب مثل کشت سلیک از آن دریا  
 را کشت این شعر بگفت بیت کفر انک و الالباب و سنی نغمه انما اراخت بنی عوارا عینت بنا فکیمه جین  
 لفضل استیف استرغوا انما من انما لم تضح اخانا و کم ترفع نوالید شنانا با بکجه مندرین  
 و سب البابی و اوفی بن مطر المازنی در دو و ندر کی مانند سلیک طی مسافت میکردند و با او بودند اما مثل  
 عرب بنام سلیک سار کشت و دیگر از معاصرین نمان شغری بود و او اجل شغری عربست و می گفست  
 باشد که قصیده لایحه العرب منوب بدوست و هنگام دیدن از هر سبب تر کام سبقت محبت و آهوان  
 دشتی را بیک دویدن صید میکرد و از اصحاب او عمرو بن براق بود که او نیز چون شغری دویدن داشت  
 و دیگر تا بظن شرا بود و این کلمه لقب ثابت بن جابر است از آل مضر بن نزار و از یزیدی در آن تا بظن شرا گفتند  
 که وقتی دشمن خویش را در زیر بغل نهفته داشت و تا بظن شرا از آن هر دو دهنده تر و چاکتر بود با بچه وقتی  
 شغری و تا بظن شرا و این براق از بهر غارت بنی بکیمه بیرون شدند و چون باراضی آنطایفه درآمدند  
 ایشان را تشکی گرفت و سخت عطشان شدند و نزدیک آبگاه آمدند در این وقت تا بظن شرا با آمدن گفت  
 این قوم در این آبگاه از بهر ما کین نهاده اند همانا طبل قلب آنجا عمر من استماع منیام ایشان گفتند تو بیبا  
 شده و این بانگ طبلین قلب خویش است که همیشه و دست بر قلب او نهادند تا امتحان کنند تا بظن شرا  
 گفت سوگند با خدای که هرگز من نرسیده ام و دل من جیش نکرده است پس ایشان گفتند ما ما چاریم از اینکه بربک  
 شویم و خود را سیر بکنیم و سخت شغری رفت سیرب شده باز آمد و از پس او این براق بیافتد و کامروا حرکت  
 و گفتند هیچکس در این آبگاه نباشد تا بظن شرا گفت قوم را با شما کاری نیست ایشان بگفت من در اند چون این آبگاه  
 شوم که رخا را خواهم شد اکنون خلاصی خود را با شما پندی گویم باید که از سخن من تجاوز نکنید پس با شغری گفت چون  
 که رخا شد تم تو سبعت تمام بگریز و در جانی که بانگ مرا توانی اصفا کرد پنهان باش تا از زمان که بانگ بر آید  
 که همی گویم بگیرد بگیرد پس بیرون خرام و مرا از بند را کن با این براق فرمود چون من که رخا شوم تو خود را از قوم شو  
 مکن و در پیش روی ایشان چنان نرم درویدن باش که انجماعت کمان کنند که ترا تواند گرفت از دنبال تو تبار  
 و با تو مشغول شوند این بگفت و آبگاه درآمد و مردم بنی بکیمه از کین بیرون تا خنده و او را بگفت پس در زمان شغری  
 چون برق و باد بدید و خود را کوشه پنهان ساخت و این براق با بظن شرا گفت ای مردم بکیمه انک من شرا با  
 اگر خوابید این براق را نزد شما بگردان بگذارم و بقیله خود شده از بهر خویشتم و او صد آدم و با شما

این قصه است  
 از سبوط آدم  
 تا هجرت  
 و عیان بنیاد  
 از سبوط آدم  
 تا هجرت

شغری

تا بظن شرا

این قصه است  
 از سبوط آدم  
 تا هجرت

۴۷۰

بسم الله الرحمن الرحيم

سپارم و او را نیز خلاص کنم ایشان گفتند تواند بود پس تا ببط شرا بانکت برداشت که ای عمرو بن براق صواب است  
 که تو در میان بنی بخیله بجای من سیر باشی تا من رفته از بصره دارم و سیم آرم این براق گفت من هرگز اینجا نمیروم و  
 راه خویش گرفته روان شد و چنان هم بود که حشمتکی و ماندکی دارد و نیکت نتواند شتافت مردم بخیله در کوفه  
 او طمع کردند و تا ببط شرا دست پای بسته بگذراند و از دنبال بن براق همگروه بشتافتند تا ببط شرا با او از  
 بانکت برداشت که بگریه بگریه قوم چنان پندار کردند که ایشانرا بگریه بن براق تحریص میکنند و غافل بودند که این  
 علامتی است از بصره اعلام شتغری با بخیله شتغری چون بانکت تا ببط شرا بشنید از نهنگا به بیرون شتافت  
 و بر سر او آمده بند از او برداشت پس تا ببط شرا و شتغری از یکسوی بدو دیدند این براق در این وقت دیدن  
 خویش را آشکار کرده از پیش روی بنی بخیله چون عقاب که فیثیب شود بدو دید و با اصحاب خود پوست  
 در این وقت تا ببط شرا فریاد برداشت که ای مردم بخیله دویدن بن براق را دیدید اینک دویدن مرا ببینید  
 که آنرا فراموش کنید و از برق پیشی گرفت شغری چند گفت که این میت از آنست لاشی آنسختی غیر  
 ذمی غدر آذوبی بخاج بختب لریه خنق و سلامت برستند اگر چه این هر سه تن از وندکان عربند اما مثل عرب  
 تمام شتغری بسیار است چه گویند اغدنی من شتغری و دیگر از وقایع زمان بنمان اقمه و حسن عجز بود همانا  
 این زبیر بن جذیقه العسبی را کسی بود که در حس نام داشت و حذیفه بن بدر فراری را کسی بود که خبر انامید  
 و این دو اسب در میان عرب بودند که نامدار بود روزی چنان افتاد که قرواش بن هبلی از مردم بنی  
 بود با برادر حذیفه که حمل نام داشت مبارات و مناظره رفت چه قرواش همی گفت اسب خود است و حمل بر آن بود  
 که خبر او ندیده تراست و بر این سخن کردگان نهادند و قرواش انقیصه را باقیین برداشت قیس گفت نیکو کردی  
 زیرا که مردم بنی فراره ظلم پیشه اند و از آن توانانی که در خود کمان دارند با هم چکس بعدل و نصفت زوند و خود نزد  
 حمل آمد تا مکر این واقعه را مرتفع سازد حمل بن بدر گفت قرواش من ده شتر که ده ماهه است بن بود بگردگان نهاده اگر  
 خواهی این دو اسب با هم تا زیم آن شتر از ابادیت بمن داد چه اگر با هم تا زیم اسب خبر اسبقت خواهد  
 و شتران مرا خواهد بود قیس در چشم شد و گفت اگر چنین میدانی کردگان بر بیت شتر بنیم حمل بن بدر گفت  
 شتر بنیم بر نیکو نه با هم لجاج کردند و بیفرودند تا کردگان بر صد شتر با ستاد آگاه شتر از ابادیت سپر غلاق که یکی  
 از بنی بلیقه بن سعد بود سپردند تا اسب هر که اسبقت جوید بدو سپار و پس اسبها را حمل روز تخمیر کردند و در آن  
 ذات الاصابه که از جمال بنی عبید بن جعد غلوه مسافت معین کردند و پایان مسافت را بر که از آب علامت نهادند  
 که اسب هر که بدان آب زود تر لب بلاید کردگان او را خواهد بود در این وقت حمل بن بدر حلیتی اندیشید و همی  
 عبد عمرو را با چند تن از بنی فراره بفرمود تا در میان راه کمین بنهاند تا اگر در حس پیشی جوید او را بکند از خود  
 باقیس برقی برآمدند تا اسبها را بگردان باشند در این وقت حمل باقیس گفت هیچ میدانی که در حس تیار میدان کرده اند  
 با تو خدعه کرده ام زود باشد که اسب تو مانده شود قیس گفت ترک انخداع من آنجری من با تو غلوه و این سخن  
 عرب مثل شد یعنی آنکس که میاز صد غلوه نهاد جای غدر و خدعه نکند شت اسب باید دونه باشد چنین  
 راه را با پایان برد چون لحنی اسبها بدو دیدند خبر پیشی گرفت حمل گفت مان ای قیس هیچ نگرانی

بسیار است از آنکه در این کتاب

واقعه حسن عجز

بسیار است از آنکه در این کتاب



جسد و غیر از کتاب دوم ناسخ التواریخ

وَأَنَّ سَيْئِلَ السَّلِيمِ أَيْتَهُ سَلُّهُ أَمَا بَرِيعُ بْنُ زِيَادِ بْنِ فَرَّازَةَ رَأَى قَتْلَ مَالِكِ بْنِ زُهَيْرٍ سِرَّزَنْشَ كَرَدَ وَكَلَّمَ شَهَادَةً  
 كَرَدَ وَمِنْ دَيْتِ خُونِ أَمَا قَرَفَهُ رَأَى أَدَامَ دِيكَرَ جِهَ بَابِ سَيْتِ قَتْلِ مَالِكِ بْنِ زُهَيْرٍ قَدَامَ كَرَدَ وَزِيَادِ بْنِ سَخْنِ بَدْرَ كَرَشِي  
 وَكَارِبَا سَتُوْدَه كَفْتَنَ بَرَهْتِ بَرِيعُ بْنُ جَعْفَرٍ وَزَمِيَانِ إِشْيَانِ كُوحِ دَادَه أَهْنَكْتِ قَبْلَهُ خُوْبِشَ كَرَدَ وَبِيَانِ حَسْبِيَانِ  
 جَايِ كَرَدَ زِيَادِ بْنِ مَوْيِ قَيْسِ بْنِ زُهَيْرٍ بَا كَثِيْرَ كُودَكِ رَعِيْدَه نَامِ وَاسْتِ فَرَمُوْدَكِ نَهَانِي بَجِيْدَه بَرِيعُ بْنُ زُهَيْرٍ  
 كُنْ كَمَا يَادُلُ نَامَا دَرُوِيَا زُوْدُوَسْتَانِ بَنِي فَرَّازَه سَتِ وَجِلْتِي اَنْدِيْشِيْدَه وَبَدِيْخِيَا شَهِيْدَه وَبَدِيْخِيَا شَهِيْدَه  
 اَنْدَاخْتِ دَرِ كُوْشَه نَهَانِ شَدَه كُوْشَ فَرَاوَسْتِ نَاكَاهَ دِيْدَزَنَ بَرِيعُ بَعْدَ اَزْ طَرَا زِيَادِ بْنِ خُوْنِ كَه عَادَتِ زَمَانِ اَسْتِ  
 بَخَا رِيعُ دَرَا مَدَه طَلْعِ كَنَارِ دَرُوِيْعِ اَزْ دُكْنَارَه كَرَفْتِ وَزَكِيْرَ كُودَكِيْدَه حَامِ كَرَمَه بُوْشِيْدَه وَبِيَانِ شَهْرِ كَفْتِ  
 مِنْهُ اَلْهَادُوْا فَا اَلْمُخْتَصُّ خَا رَ جَلِيْلٌ مِّنْ اَنْبِيَا اَلْمِيْمِ النَّسَارِيْ مِّنْ كَانِ مَسْرُوْرًا مَّقْتُلِ مَالِكِ بْنِ زُهَيْرٍ فَا لَيْتَ مَنُوْتَا بُوْجِهَ بَرِيعِ  
 بَعْدَ اَلْهَادُوْا فَا اَلْمُخْتَصُّ خَا رَ جَلِيْلٌ مِّنْ اَنْبِيَا اَلْمِيْمِ النَّسَارِيْ مِّنْ كَانِ مَسْرُوْرًا مَّقْتُلِ مَالِكِ بْنِ زُهَيْرٍ فَا لَيْتَ مَنُوْتَا بُوْجِهَ بَرِيعِ

پس چینه باز آمد و اینخبر باز آورد و قیس از بریعی اطمینان بدست شد و آن کمینگر را بدین سلسله از او ساخت  
 و روز تار و زار استش این قنده بالا گرفت و هرگاه توانستند ایند و قبیله با هم مصافقت و جنگ نخستین را یوم ذی الحجه  
 گویند و در آن روز بنی فرزاز با عبید بن اویق شد و در جنگ ارطاة که یکی از بنی عبید و عوف بن بدر را بکشت و عمره  
 هضم را قتل آورد و جمعی دیگر نیز مقتول گشت و جنگ دیگر را یوم ذی حسی گفشد و ذی حسی از ارضی مهباه است  
 ایشان حذیفه بنی فرزاز و بنی ذبیان را مجتمع ساخت ایشان شکری عظیم شدند و از آنسوی قیس مانی بیست  
 بنی عبدالمعز بن عطفان که از حلفای ایشان بودند در مصافکاه درآمدند و در ذی حسی این دو لشکر در هم افتادند و  
 از گوشه کشت بسیار بنوعی منیت شدند و حذیفه با لشکر از دنبال ایشان تا حتما راه بدیشان کرد و قیس چون  
 چنان دید با بریعی بن زیاد گفت باید حلی اندیشید و اگر نه تمام عرضت هلاک شویم من چنان صواب دانم که جمعی از سپاه  
 بنی عبید را بید بگردان بدیشان سپرد اگر بسلامت نگاه دارند این فوری باشد و اگر بکشند هم زبانی مختصر باشد  
 چه اینک پدران ایشان کشته میشوند بریعی گفت بیجان بدین کودکان رحم نخواهند کرد باید دل بر مرک نهاد و مصافقت  
 داد و این شعر گفت بیت اَقْوَالُ لَمْ اَكْ لِنَفْسِيْ نَصِيْبُهُ اَرْنِيْ مَا يَرْنِيْ وَ اَللّٰهُ بِالْكَفِيْبِ اَعْلَمُ اَنْبِيِ عَلِيْ ذَبِيَانِ  
 مِّنْ بَعْدِ مَالِكِ وَ قَدْ خَشَّ جَايِي اَلْمَحْرَبِ اَرَا اَتَضَرُّمُ بِالْحَكْمَةِ قَيْسِ سَخْنِ بَرِيعُ رَا وُقْعِي تَهَادُ وَ بَابِي ذَبِيَانِ  
 پیام داد که بدین کثرت لشکر که بکشید نه آنست که هر کیشی غلبه توان کرد اینک ما گردگان نبرد شما هستیم  
 چند آنکه شما در حید و در جنگ استانی را فکند ایشان ضار دادند پس قیس خبر نمود جمعی از کودکان شراف را حاضر کرد  
 بدست بریعی بن عمرو الثعلبی که شوهر خواهر حذیفه بود و سپردند و بیان نهاد که آن کودکان را محفوظ بدار تا آنگاه  
 که کار ایشان بجنگت یا صلح با پان رود هر دو وسیله از جنگ دست باز داشتند و هر قی دست باز داشتند و هر دو دراز  
 بر نیاید که مرک بیست نزدیک شد پس نزد خود را که مالک نام داشت طلب کرد و گفت مرا از زندگانی بنیایتید و گویا بچشم خود  
 می بینم که پس از مرک من حذیفه نزدیک تو خواهد آمد و خواهد گفت بیع که میدویم ما از جهان رفت دیدگان خود را قضا خواهد  
 کرد و ما که در مرک من قحطه فرو چکاند ترا خواهد فریفت تا این کودکان را از تو بستاند و عرضت هلاک سازد تا ما دانسته باشم  
 که این کرمت و دیتی است در تو چون از دست بدی دیگر کرامت نخواهی یافت این گفتند و رخت بر بستیم

یوم ذی حسی

## وقایع بعد از بسط آدم تا هجرت

در حال حذیفه در آمد و این سخنان که مبیع خبر داده بود همه بگفت و بگفتند که راستین بر تو نیست پس می آید با لکت کرد  
 و فرمود من حال تو ام در روز کار فراوان برده ام پس ندیده باشی که با شیخوخت من این کو دکان در نزد تو باشد  
 و همی الحاح کرد تا آن کو دکان را بگرفت و بیعیه آورد و آمد مردم را که در جنگ قیس از ایشان کسی شسته شده بود حاضر  
 و هر کو دکان را بدست یکتا خود نخواه داد و فرمود تا ایشان را با جگه بدارند و هر کس بجای مقتول خود مکتب بر ایشان  
 کند و حکم کرد تا کو دکان چون زخم تیر بایزد پدران خود در اندک نماند کنایت از آنکه پدران ایشان از جمله دلاوران  
 که توانند بفریاد سپران خود رسند و اگر نه فرزندان خود را چگونه بدست دشمن مینمایند با جگه بنی فراره کما  
 خویش را بدان کو دکان گشاده دادند و آن اطفال فریاد و استاه بر آوردند تا جملگی جان بدادند و اگر کسی از ایشان نماند  
 روز دیگر بدست تیر گشت از آشوبی چون این خبر بقیس رسید دنیا چشمش بسته شد و جمعی از اطفال رجال را برد  
 بیعیه تا حستن کرد و باینی فراره رزم عیوست پسران مبیع خالکت و نیزه هر دو را بگشت و عری بن عمر  
 نیز مقتول گشت با جگه و وارده تن از بنی فراره گشته شد و از پس این واقعه جنگ یوم العباوه پیش آمد و بسیار  
 نام زینبی است در بلاد غطفان و چاهی در آن زمین از بحر آب حفر کردند که بجزر بسیار مشهور است با جگه دیگر باره  
 بنی فراره و بنی هبیش شکر ما فرا هم کردند و نزدیکت بسیار مصاف دادند و آنروز از ایام با حورا بود و از یاد او تا  
 چاشنگاه با هم بگشتند و از هم بگشتند و چون آفتاب بزوال رسید چنان پست بسیار از حدت خورشید  
 تقه بود که رانمای حذیفه خواست تا نقیده شود تا چار هر دو لشکر دست از جنگ باز داشتند و حذیفه با مردم  
 خود بجزر بسیار شد تا مکراندک از حرارت آفتاب بیاید قیس با اصحاب خود گفت وقت آن نیست که فرست  
 از دست فرو گذاریم اینک حذیفه در جفر بسیار در رفته و از حرارت هوا ضعیف و ذلیل است هم اکنون بر او  
 تا ختن بریم و کار او را انجام آریم و مردم خود را برده داشته آنگاه او کرد از آشوبی از گنار جفر بسیار و حصن بن  
 بدر چشمش برگردید و فاشا که از دور همی آید با حمل بن بدر گفت که جمعی سوار از دور همی می آید که بدتر دانی که در بنو قریظ  
 سر شما تا ختن کنند گفت پیداست که قیس در بیع از همه کس ناخوشتر است که درین ماندگی خستگی بر آید  
 درین سخن بپزد که قیس در بیع با مردم بنی عیبن رسیدند و قیس همی گفت که اینک لیکم کنایت از آنکه امروز جواب  
 آید و گمان میگویم که پدران خود را ندانید و بر لب جفر با استمداد حذیفه و مالکند و حله فرزندان بدر در جفر بودند  
 این بیعید دانستند که در مکر تا خیری نیست پس حمل بر آورد و گفت ای قیس ترا رحم سو کند میدهم ازین قصد بگذر  
 همچنان گفت اینک لیکم حذیفه دانست که سخن حمل در قیس اثر نکرد خود سر برگرد و گفت ای عیبن لکت بجای با فرقه گشته  
 شد و عیبن بجای کو دکان مقتول گشت و آن کو دکان که از جفر و حس و جفر بسیار بیع بود تو فرستم دست از قتل تا بد  
 همچنان قیس گفت اینک لیکم حذیفه گفت اگر من شسته شوم دیگر در میان بنی فراره و بنی عیبن صلح نشود قیس گفت  
 ای عیبن لکت بجای کو دکان مقتول گشت و آن کو دکان که از جفر و حس و جفر بسیار بیع بود تو فرستم دست از قتل تا بد  
 کن حذیفه بجان اینک وقتی با قریظ نیکی کرده است و با بقیظش مبادت نکند که هر جت گفت بدارید  
 قریظش در بنو قریظش با قریظش نیکی کرده است و با بقیظش مبادت نکند که هر جت گفت بدارید  
 و عیبن بن اسلم پیش شده با تعینش باریه پاره ساحله و حارث تمثیل جزد بفرار گرفت این سخن

مردان

آنچه جان از کوروست  
 در باره بنی غطفان

جسد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

شمس بود که هنگام قتل از کمره لکت بن زهیر باز کرده بود آنکاه بنی حنیفه را بریدند و کوش او را قطع کردند و از پس آن  
 زبانش را بریده در مقدش کردند و آلت مردی او را قطع کرده در دماغش نهادند از پس آن جناب بن زید  
 مالک بن بدر را بخون فرزند خود بکشتند مالک بن الاسلم پسر عوف بن بدر را که احارث نام داشت از ای  
 کودکی خود مقتول ساخت و بریح بن زیاد حمل بن بدر را بکشت و در بنونت هیس بن زهیر این شعر بگفت  
 تعلم ان غیر اللدس میت علی حیر البناوة لا یریم ولو لا ظلمنا یرلت اکتی علیک الله یر ما قطع النجوم و کلین العقی  
 حمل بن بدر یعنی و الظلم من الله و حیم اظن ان ظلم دل علی قومی و قد استجبل الرجل الحکم الا ان من خالی عنک  
 فانکر لک و اما انما یقتلوم و ما رشت الرجال و ما رشتی فتمنوج علی و استقیم و از پس این واقعه یوم الفروق پیش  
 آمد چه بعد از قتل حنیفه بنی فراره مجتمع شدند و بنحو خواهی او را بکشتند و بنی عسراستند که دیگر در  
 اراضی عطفان سکونت نتوانند کرد پس از آنجا کوچ داده عزیمت یماه کردند و در آن اراضی سکون جستند  
 هیس بر قاده بن سله درآمد و او را با سر انگشت پای برانگیخت و گفت پیوسته خود را دلیل و زیور از تلمیها  
 ازین اراضی دورمانی و مقدس ازینکاران بود که متاده را از بھر کارهای سخت آماده بدارد اما قاده را  
 این عمل کرده احاد و گفت از مجال ما بیرون شوید و دیگر با ما نباشید تا چار قیس را بستند با اتفاق مردم خود  
 به اراضی بھر آمد و در میان بنی سعد بن زید منات بن مہتم ساکن شدند چون روزی چند بگذشت مردم  
 سعد طمع در اموال افعال آل عسراستند و بزرگان ایشان بنزدیک چون آمدند که در اراضی بھر قوی کمال  
 داشت و با او گفتند ان کت فی مخره سواد و ما یتم اء و قفاة عذراء یعنی آیا میخواهی اسبهای خوب شتران  
 صرخ موی و دختران یا کهه چون گفت لبسته میجویم گفتند اینک بنی عسراستند میان ما متراخ ازند بر خیز باشکر  
 خویش بدیشان تا ختن کن و از قتل و غارت و نهب و اسیر و مکرار و ما را نیز بھر بده چون این سخن را پسندید  
 داشت و بر این آیه تسلیم غم داد و در میان مردم بنی عسراستند یعنی بنی عسراستند بھر از قبیلہ بنی سعد بود و اخیر بدست  
 شوهر خود را اگهی داد و او قیس را بیایگانید پس قیس مردم خود را بفرمود تا زن فرزند و اموال افعال خود را بفرستند  
 اول شب کوچ دادند و از بھر بفرود آمدند که یکجمله روز طی مسافت بود از آنسوی چون بالشرکرت تمام سپیدم مقام  
 ایشان تا ختن آورد و بچکس را نیافت پس از دنبال ایشان تا ختن تا بفرود سید قیس بفرمود تا زن را با احوال کوچ  
 همی دادند و سواران از بھر جانب وضع دشمنی حسمی کردند و مصاف دادند سه روز به نگوشت همی راه سپردند تا  
 از شرک چون سلامت بر شد و به اراضی بنی حنیفه آمد با ایشان پیوستند و بعد از روزی چند خاطر بنی عسراستند  
 آنجا عت نیز که شده آپنک شام کردند چون بنی عامر به بستند که آل عسراستند خواهند رفت بیم کردند که بکاره  
 روی ایشان نتوانند دید و از معاونت و معاذت یکدیگر بازمانند پس جمعی از بزرگان ایشان از دنبال  
 بنی عسراستند به آنجا عت طحی شدند و ایشان را از سفر شام باز داشتند لاجرم قیس مردم خود را برده شسته نیز  
 بنی جعفر بن کلاب آمد و در میان بنی کلاب سکون جستیار کرد و در آنجا بود تا یوم شب جلد پیش آمد و یوم  
 جلد روزی صعب سبج سه روز را عرب از ایام عظام شمارند و آن یوم جبیه و یوم کلاب ربیع و یوم  
 قار است که اشاء عسراستند که روز خواهد شد مع الحدیث از پس روز کاری که هیس بن

وقایع بعد از بسطوط آدم علیهم السلام از حضرت

۴۷۵ زهریر در اراضی بنی کلاب بنیست پر سع بن زیاد عیسی گفت که سوکند با خدای که تمام عرب را با خویش بدین  
کنم و بنی عطفان و بنی فزاره را یکباره از جهان براندازم و تخت برادر خود عامر را بر او داشته نزدیکت بر سینه  
شکل بن کعب بن نجار شام که از بزرگان بنی عامر بود و از مد و جت و استظهار کرد در بیعت ایشان از کرامی بد  
و سخن پر سع را بپذیرفت و گفت این آغاز حوسبت که هرگز عرب بدان اقدام نکرده در چنین کاری بزرگ با بدی بنی  
کلاب نیز متفق شد پس بیعت پر سع را برداشته با چند تن از قوم خود بمیان بنی کلاب آمد و قیس بن زهریر نیز با او بود  
بر بیعت نزدیک الا حوص بن جعفر آمده صورت حال ابا زکرفت و قیس بن زهریر دست بزود آمدن الا حوص را  
بگرفت و از پناه جت و او نیز وی را پناه داد پس تمام آل کلاب بنی عیسی و عامر یون متفق شدند چون این خبر  
به بنی فزیران رسید در جمیع آوری شکر مشغول شدند و چنان شکر می نوبه کردند که هرگز در جا طیت نظیر آن  
دید نشده بود و از سر چکان و فرما نکان از آن استپاه یکی چون بود که معویه نام او ست از شدت سواد و چه  
چون لقب یافت و فرما نکان از سر بود و دیگر شریلی بن اخضر بن جون و کیسان بن عمرو بن جون و حصین بن  
حنیفه بن بدر و شری بن عدس بودند و بزرگان بنی تمیم مانند حاجب بن زراره و لقیط بن زراره و  
عمرو بن عیسی و الحارث بن شهاب نیز با ایشان بودند و همچنین اولاد اکل المرار و قبیله بنی حنظل به طیت  
حاضر شدند و عثمان بن قنوس التیمی را نیز که در بنی زابطال بجال حیره در فرمان بود چون حنبر بنی عامر بر  
که آل نبیای و مردم فزاره چنان انبوهی کرده اند که هرگز در عرب دیده نشده ایشان سخت بر سینه و نزد آن  
ابن جعفر نشستند و گفته چاره بندیش که عقیق بنی عامر با پیا دل مار خواهد گشت الا حوص او را این وقت  
شجونت در یافت بود پنا که ابرو اش را با عصا بر می بسند تا چشمش را از دیدن منع نکند پس با این جماعت گفت  
امروز من مردی سپیدم و رای توانم زد شما هر یک در این کار رای بزنید و بر من عرضه دارید تا یکی را اختیار  
کنم پس آن شب بمسکن خویش شدند و هر کس چیزی بنیدشید و صبحگاه بنزد الا حوص حاضر شدند و قیس بن زهریر نخستین  
قدم پیش گذاشت و گفت صد رای زده ایم الا حوص گفت یکت رای حازم مرا کافی است مردم بیکت رای خود  
با دیار نمودند و او جمله را مطر و مساحت و گفت صواب است که زن و فرزند را برداشته بسوی من کوچیم  
چه ما را با چنین گروهی انبوه نیروی نبرد و نباشد پس آن قبایل الا حوص را در محفشانده حمل کردند و اموال خویش  
با زنان و فرزندان برداشته بسوی من رهسپار گشتند چون بوادی بنی التجار رسیدند از میان ایشان بانک  
نایابونی برخاست الا حوص گفت چیست این بانک پای گفتند عمر بن عبد الله بن جده در میان بنی عامر افتاده  
به ضعیفان و زنا ترا از کرده و در میکند الا حوص را و طلب کرد و گفت این چه کار است که پیش گرفته عمر و گفت ما شنیدیم  
عرب بودیم و تو ما را از لیل و نهر متی کردی پس چگونه توانیم حفظ زنان و ضعیفان کنیم الا حوص گفت این انبوه  
عرب چه میتوان کرد گفت بشعب جله میرویم و زنان و ضعیفان را در فراز جبل سنکری جای میدهم و خود از پیش  
ایشان سنکری میگردیم و آقامت میجویم و آب حلف آن جبل معاش را کفایت کند و اگر دشمن قصدی کند از  
بلندی دفع او کنیم و حضم را چون در بیابان آب و علف به دست نشود کار بر او تنگ شود و بسین  
تواند کرد الا حوص گفت سوکند با خدای که این رای محکم است و بفرمود تا قوم مراجعت کردند

در آنجا

جسد و تویم از کتاب اول ناسخ التواریخ

و از آنجا شیب جیله آمدند و جیله کوهی حر است میان شریف و شرف که نام دو چشم است از برای بنی مغرب  
 کلاب با جیله و جیله بدان کوه بر شدند شبی که آنرا شب مسلخ میامیندند و شهاب کوه را با اقتراح صحت کردند  
 و زمان و اموال خود را در سر کوه باز داشتند و از بنو عیس بن رفاعة و بنی سعد بن بکر و قبایل بعلیه مانند و عاوین  
 عامر و شحبه بن بعلیه و بنو قطیبه و نصیب بن عبدالقهر و بنی کلاب و بنی ابی بکر و کوهی از عکلی سی هزار مری و چکنی در نزد  
 رایت بنی عامر فراهم شده اند از آنسوی بنی تیم و بنی سعد و آل نیمان جماعت باری از آل مزینیا مشکر و بنی  
 آراسته راه جیله پیش گرفتند و بدان بودند که ناکاه بر عامر تون حمله برند و در میان راه کرب بن صفوان بن صعب  
 ابن عطار و بن عوف بن کعب بن سعد بن یمنه ایشان باز خوردند بزرگان بنی عامر چون کرب آمدند گفتند  
 جمله او بسود و مردم بنی عامر را از ره رود ما لکم بد پس گریه بگریه کردند و از وی سوگند عهد بستند و با کرد  
 چون کرب رفتی حبت میان بنی عامر آمد و دور از اجتماع در سانه و ختی فرود شد و احوص از دور او را  
 دید و کس فرستاد و نزد خویش خواند کرب گفت میان شما نمی آیم اما اگر شما بسکن مین در آید چیزی خواهد  
 یافت پس یکی از عامر تون بخانه او شد و کرب مقداری خاک در کبسه کرد و خاری را سرشکسته بر سر نخار حنظل نهاد و  
 ز بر خاک گذاشت و شکلی از شیر در میان نمود و قدری بنوشید و هیچ سخن نگفت اینچنین که در روز فرود  
 که دشمنان ما از کرب عهد گرفتند که سخن نگوید اکنون بر فراز بنیامید که لشکری مانند خاک انبوه شده اما شوکت  
 ایشان کللی است زیرا که شوکه نام خارا است و آنرا سر شوکت گنایت از آنکه شوکت ایشان شکسته است و فرأ  
 آن خار شکسته حنظل نهاد ازین قصد کرد که بنی حنظل نیز با ایشانند و از نودون مشک شیر و مقداری نوشیدند  
 از آن ابلاغ میکند که اجتماع با اندازه زمانی که شیر از بز می بدوشند و نوشند تا آنکه بار سید پس احوص بفرمود تا سر  
 ببرد و از او عقاب بر نهادند و شکر آماده و حیاء داشت اما از آنسوی روز دیگر از باد اقلیط بن زراره شکر  
 خویش را از بجز جکت بیار است در نینکام ناکاه شتری اجرب که دندانهای کج داشت از پیش روی شکر در  
 و دندانهای خود را همی نمود خواره که یکی از بنی سعد بود آنرا بفال بد گرفت گفت بکشید این شتر را لقیط گفت  
 بگذارید آنرا که شتر واجب نیست از پس آن معویه بن عباده بن عقیل در برابر شکر آمد و او اصرار بود و چیزی گفت  
 اما العلام الا عسیر الخیر فی و الشکر و الصبر فی اکثر بنی سدا بحال را نیز مشوم گرفتند با حمله ابو عمرو بن شاس که مردی شاعر بود  
 و معقل بن عامر بن هواکله المالکی و دیگر بزرگان با لقیط گفتند کار را سخت را چگونه بپایان بری گفت بر اینکه بر  
 و بر عامر یون داخل شوم و ایشانرا عرضه شمشیر سازم گفتند چگونه توان بر بنی عامر داخل شد ایشان شدند  
 و اشجع عربند اجتماع را مانیک شناخته ایم چه ایشان از ما کشته اند و ما از ایشان کشته ایم و همچنان ایشان  
 ما را هر نیت کرده اند و ما ایشانرا هر نیت کرده ایم دور نیت که چون آهنگ ایشان کنی ناکاه از کوه بشتیاید  
 و بر ما ترکتا ز آرنه لقیط گفت قسم با خدای که من داخل می شوم بر ایشان و آنجا عمر اباسیری بر می آورم و ساز شکر  
 کرده بپای جیل آمد و سپاه را بفرار شدن فرمان او و ابطال جبال قصد نمود و کردند از آنسوی الا حوصن را  
 خود گفت آغاز جکت کشید تا بکیت نیمه راه به پیمانید و آنگاه که جیل را به نیمه راه رسیدید بفرمود تا عقاب  
 از شتران برداشته و بسوی شیب سخت برانند و شکران از قهای شتران سخت بدویدند

بزرگ

بزرگ

بزرگ

## وقایع بعد از تسبیح آدم علیه السلام تا هجرت

۴۷۷ دستکهای کران از فراز بفرود آوردند بدین آنکه بشکر لقیط در آمدند و مردم او هر که در برابرشتران  
افتاد و پایمال گشت و اگر کسی را او گذشت تا چار لقیط و مردمش نه میت شدند و پیشبکه که گریختند تا برین  
سمل در رفتند و بنی عامر با شمشیرهای کشیده از دینال ایشان بیامان در آمدند و تیغ بر آنجااعت نهادند  
معتل بن عامر همی رزم داد و این رجز خواند میت سخن حماة انجیل تو هم چینه بکل غضب صبارم و مغلبه از آنسوی  
بنی تمیم مردم خود را بسوی جنگ بر تافتند و با عامر یون در آوردیم مردانه بکشیدند و جنگ صعب شد و مردم  
سیار مقتول شد و لقیط در هر گاه پای سخت کرده با استاد و نه میت شد که از ابا نکت میداد که هر که جنگ  
باز کرد و پنجاه شتر بد و عطا دهم و خود اسب بزد و میدان آمد و مردم با او می گفتند ما بشماست تو گشته شدیم از  
آنسوی شریح بن الاحوص چون جنگ غضب آورد و صفها بستگفت و خوشتر با لقیط در آورده جمله نخستین او را  
بر زخم نیزه از اسب در انداخت چند زخم دیگر بد و زده بگذاشت و لقیط بدان جنها جان بداد و هنگام مرگ  
بیاد دختر خود که دختر سن نام داشت این شعر گفت بیت یا لیت شعری غلبت دختر سنس اذا انما کن الخیر  
الموسس اتحلن القرون ام تمیس لابل تمیس اتنا عروس و بعد از مرگ هم بنی عامر حید لقیط را شمشیر  
و چون این خبر بدختر سنس بردند در مرثیه پدر این بیت گفت الا لایالما الولىات یله من یکی لقریب بنی عیسی  
لقیط و قد قضی قماره فیکم ذلکین ماره شرح از دشته الاریسته از هوی و دختر سنس در جانه نکاح عمر بن عدس  
بود با بچه بعد از قتل لقیط فرزند برادر او قریط بن معبد بن زراره بدست الحارث بن ابراص کشته شد و موته  
ابن زید الفزاری جمله برد و کشته دختر الحجاج بن موته بن شیر را که زن مالک بن خفاجه بن عمرو بن عقیل بود که کرد  
و موته بن خفاجه بر موته بن زید جمله برد و او را بگشت و کشته را خلاص داد و شرح بن الاحوص جمله برد و این چون  
و حش را که یکی از آل کند بود بگشت و طفیل بن مالک بن جعفر سان چون را اسیر کرد و عوف بن احوص  
موته بن احوص را با اسیری گرفت و موته پیشانی را برای علامت آزادی قطع کرد و آزادش ساخت تا اینکه  
ثواب کرده باشد اما چون موته از دست عوف نجات یافت بر بنی عبس عبور شن افتاد و هیس بن زبیر را در آب  
چون عوف این بدانت بانی عبس گشت آزاد کرده مرا بکشید باید ملکی مانند او برای من بیاید و هیس از شتر  
عوف برتسید چه او مردی حبیب بود پس از دجلت خواست دستغاشه به امر بن مالک بن جعفر بر وجه جواد  
فرمود برادر هم سلمی چاره اینکار توان کرد چه ندیم و مشاور عوف است چون بنزدیک سلمی شدند او نیز ایشان را  
نزد برادرش طفیل دلالت کرد و طفیل گفت میدانم سلمی از من چه خواسته است حسان بن احوص را که خود اسیر کرده  
بود با بنی عبس عطا کرد و ایشان او را در آزادی موته بن احوص فرزند عوف آوردند و بسپردند و هیس بن زبیر را  
یعنی قطع کرد و موته پیشانی او را که علامت آزادی بود و آزادش ساخت ازین روز عوف جز از لغت یافتیم  
در آنروز کبشه دختر عروة الرجال بن عقبه بن جعفر بن کلاب بن عامر بن طفیل حامل بود در آن مکانه با بگذاشت  
و هم در آنروز طفیل بن مالک بن عبدالله غطفان تا سخن برده هزار شتر بفارث آورد و آن غنیمت صد شتر بیند  
این مالک عطا داد و در آن دار و کبر عبیده نیز غزم قتال کرد و خواست خود را بر قلب مخالفان نذر و در شتر  
طفیل او را از چنین تنور منگ کردند و او پذیرفت و اسب بزد و میان سپاه دینان بنی تمیم در آمد پس مردی از قهای

بیت یا لیت شعری غلبت دختر سنس اذا انما کن الخیر الموسس اتحلن القرون ام تمیس لابل تمیس اتنا عروس و بعد از مرگ هم بنی عامر حید لقیط را شمشیر و چون این خبر بدختر سنس بردند در مرثیه پدر این بیت گفت الا لایالما الولىات یله من یکی لقریب بنی عیسی لقیط و قد قضی قماره فیکم ذلکین ماره شرح از دشته الاریسته از هوی و دختر سنس در جانه نکاح عمر بن عدس بود با بچه بعد از قتل لقیط فرزند برادر او قریط بن معبد بن زراره بدست الحارث بن ابراص کشته شد و موته ابن زید الفزاری جمله برد و کشته دختر الحجاج بن موته بن شیر را که زن مالک بن خفاجه بن عمرو بن عقیل بود که کرد و موته بن خفاجه بر موته بن زید جمله برد و او را بگشت و کشته را خلاص داد و شرح بن الاحوص جمله برد و این چون و حش را که یکی از آل کند بود بگشت و طفیل بن مالک بن جعفر سان چون را اسیر کرد و عوف بن احوص موته بن احوص را با اسیری گرفت و موته پیشانی را برای علامت آزادی قطع کرد و آزادش ساخت تا اینکه ثواب کرده باشد اما چون موته از دست عوف نجات یافت بر بنی عبس عبور شن افتاد و هیس بن زبیر را در آب چون عوف این بدانت بانی عبس گشت آزاد کرده مرا بکشید باید ملکی مانند او برای من بیاید و هیس از شتر عوف برتسید چه او مردی حبیب بود پس از دجلت خواست دستغاشه به امر بن مالک بن جعفر بر وجه جواد فرمود برادر هم سلمی چاره اینکار توان کرد چه ندیم و مشاور عوف است چون بنزدیک سلمی شدند او نیز ایشان را نزد برادرش طفیل دلالت کرد و طفیل گفت میدانم سلمی از من چه خواسته است حسان بن احوص را که خود اسیر کرده بود با بنی عبس عطا کرد و ایشان او را در آزادی موته بن احوص فرزند عوف آوردند و بسپردند و هیس بن زبیر را یعنی قطع کرد و موته پیشانی او را که علامت آزادی بود و آزادش ساخت ازین روز عوف جز از لغت یافتیم در آنروز کبشه دختر عروة الرجال بن عقبه بن جعفر بن کلاب بن عامر بن طفیل حامل بود در آن مکانه با بگذاشت و هم در آنروز طفیل بن مالک بن عبدالله غطفان تا سخن برده هزار شتر بفارث آورد و آن غنیمت صد شتر بیند این مالک عطا داد و در آن دار و کبر عبیده نیز غزم قتال کرد و خواست خود را بر قلب مخالفان نذر و در شتر طفیل او را از چنین تنور منگ کردند و او پذیرفت و اسب بزد و میان سپاه دینان بنی تمیم در آمد پس مردی از قهای



وقایع بعد از تسبیح و طهارت و نماز و عبادت

۴۷۹  
 و نیا هم شکر گفت این چندان حقی نباشد با بجهت خود و صد شتر به الحارث داد و او را با ساختن از پیش آن شترها  
 فراوان نزد قیس پیش داشت و قیس بردارسته قصد مسکنه خویش کرد چون این خبر به الحارث رسید که قیس شترها را  
 بدست شده جمعاً با خود برداشته بر سر راه او شد و شترها را از او گرفت و قیس چون قبیله خویش آمد مردم او را سزا  
 سازد مقابل با الحارث کنند قیس فرمود با برادر خود مصافح می نمود و فرست که الحارث خود شترها را باز فرستد از آنست  
 چون الحارث دانست که قیس از در مقابل بیرون نشد شترها را بسوی او فرستاد و بعد از واقعه حلیه بنی عبس در میان عامر بن یونس  
 نمودند و هیچ بریتند تا یوم شوا پیش آمد درینوقت دیگر باره از دو جانب لشکر آراسته شد و بنی ذبیان ساز جنگ  
 کرده با عامر بن یونس و بنی عبس مصافح دادند در آنروز طلحه بن سنان حمله برد و قرواش بن مینی را با سیری گرفت  
 بعد از جنگ قرواش از بیم هلاکت نام و منصب در از طلحه پوشیده داشت گفت من ثور بن عاصم البکائی هستم چون  
 او را بمیان قبیله خویش در زنی از قبیله اشجیه که مادرش از قبیله عبس بود یکی از مردم فراره او را بر زنی داشت  
 با شوهر خویش گفت که امروز من با شوهرش گفت با شوهرش گیت گفت قرواش بن مینی گفت از کجا  
 ساختی او را گفت من با او هر دو یتیم بودیم و حذیفه ما را در میان انیام بنی عطفان تربیت کرد پس شوهر او نزد برادر طلحه که  
 حرمیم نام داشت آمد و گفت برادر تو قرواش را اسیر کرده است او این سخن با برادر گفت طلحه گفت آن زن چه دانسته است  
 این مرد قرواش است چون این سخن ابا آثرن بگفتند نشانی که در بدن قرواش میدانت بگفت و چون جستجو کردند آن  
 نشانی را یافتند و او را بستاندند درینوقت قرواش گفت بر شتر حمله عبس و این سخن مثل گشت با بجهت قرواش  
 بدست حصین داد تا بگشت از پس این واقعه یوم شوا حطیش آمد و هم در آنروز بنی ذبیان با عامر بن یونس بنی عبس مصافح  
 دادند و یکی از بنی ذبیان برادر جنب ضبانی را در حربه کاهه کبیر کرد و قبیله خویش برد و بدشت و آن هنگام که ایام عکاظ  
 پیش آمد و ذبیانی غم شکر کرد سیر خود را نزدیک مکتب پیوستی که از مردم تیار بود سپرد و برفت و مردی بود  
 او را در خانه خود میداشت روزی جان افتاد که مرد یهودی از خانه بدو شد و چون باز آمد خنده برادر جنصر را با زن  
 خویش در یک بستر دید پس کار در گرفت و آلت مردی خنده را برید و خنده بدین زخم در گذشت چون  
 این خبر به برادرش جنصر رسید برخاسته نزد قیس آمد و گفت برادر مرا قبیله عطفان بگشتند و این همه رحمت  
 عامر یونس را بگشتت عبسین میرسد قیس گفت ما را با شما در کین عطفان اتفاق است و بیچوقت در ماضی  
 زنده و با این همه مرد یهودی برادر ترا با زن خویش یافت و بدین گناه کبیر کرد با بجهت قیس از سخنان جنصر بخند و رو  
 با قوم کرده بفرمود که مرگ در میان عطفان بهتر از زندگی در بنی عامر است شعری چند بگفت که این بیت از آن است  
 کحی الله قوماً از سوا الحرب بیئنا سقونا بنامنا من اللها اجنا و از پس آن بریح بن زیاد عبس بنی ذبیان  
 کوچ داد و بخانه یزید بن سنان بن ابی حارثه که از فرسان بنی ذبیان بود فرود آمد و گفت با یزید یک تو آمده ایم تا  
 ما را بنزد و بیست سنان برده در کار صلح اعانت فرمائی یزید پیش از اگرامی بدشت و با خود برداشته نزد یک  
 سنان آورده و گفت اینک بزرگان بنی عبس اند و از بجز اصلاح ذات بین بجزرت تو شاقمه اند سنان ایشانرا عظمت زیاد  
 گفت نیک کرده اند اما اینکار بنی رضای حصین بن حذیفه صورت پذیرد و کس فرستاده حصین را حاضر ساخت  
 و ایشانرا و نیز ترجیب و ترجیب کرد و گفت اگر ایشان قوم خود را از یانی کردند از قوم نیز بدیشان زبان رسیده و کار صلح

یوم شوا  
 شوا حطیش  
 و الفتن حطیش  
 و یکی از صفای حطیش  
 نزدیک است

گاه واقعه  
 از پیش  
 از پیش  
 از پیش

جسد دوم از کتاب اقلیاسح الواریح

بنا نهاد و هرگز بن شعر و از پس او فرزندش غنم درین مصالحه سعی عمیل مبدون شد و رفع دیت و بیای خن  
 از جانبین فرمودند و بی عیس کوچ داده در میان آل و بنیان جای گرفتند و این بود تا یوم قطن سپس آنه و در نزد  
 ربیع بن زیاد ذکر است که از پیش خیمه او مردی رسن اسب خویش اگر شه میگردید و میگردید بدان میانه که حصین بن صغضم  
 باشد با پسرش تیجان گفت بر خیز و بدان ای نزد کیت مبادا پسر صغضم باشد که ما را با او عهد نمیت تواند شد که از  
 نقتنه حادث کرد و نخواست با او سخن کن اگر نگفتی در زبان او مینمی بدان پسر صغضم است باز شتاب تا اعداد کار او  
 کنیم تیجان با او نزدیک شد و آغاز سخن کرد حصین بن صغضم برای آنکه خود را از او پوشیده دارد و جواب گفت  
 تا نکت نزدیک شد پس بر فرس خود بر پشت و بر تیجان تاخت و او را در ازای خون پدر خود صغضم کشت  
 از آنروز که خنجره پدر او را کشته بود سر خود را غسل فرمود تا آنترمان که تیجان را مقتول ساخت بچه از پس قتل  
 تیجان مردم عیس بر خیزد و دیکر بار کار نزدیک بمقامه رفت سنان بن ابی حارثه از جبر آنکه این هفته  
 بشاند فرزند خود خار جبر را نزد ربیع فرستاد و گفت او را بجای فرزند خود خواهی بکش خواهی بدار و خار جبر تا  
 در آن نزد ربیع بود و عاقبت دویست شتر از جبر پبع آماده کرد تا بجای خون فرزند او باشد ربیع صد شتر را  
 بگرفت و نیمه دیکر را بخشید و کار بر صلیح افتاد فرزند آن بیع بن عمر که عوف و معتل نام داشت و عقد  
 اینصا که سعی بطبع فرمودند و درین نوبت چنانا استوار شد و یکبار آن قلعه از میان ایشان بر قاست و از  
 بدایت این قایله تا اینزمان که بنیایت شد چهل سال رفته بود از ایجااست که قدوقع بنیم حرب و ابر  
 در میان عرب مثل است و دیگر از معاصرین نعمان بن منذر شاس بن زمهر بود و او باقیس صاحب حسن  
 برادر است و هو شاس بن زمهر بن جذیمه بن رواحه بن ربیع بن مازن بن حارث بن قطیعه بن قیس بن  
 بغیض بن عطفان است و خواهر او در سراسرای نعمان بن منذر زنی بود از یزدی و قتی حضرت نعمان شتاب  
 در روزی چند بود آنگاه که مراجعت میفرمود نعمان جان سینکوردانی اشتر و مقداری مشک از فرو بعضی دیگر از  
 نفایس شیا به عطا کرد و شاس او را مراجعت برده عبور افتاد و در آن جبل خانه رباح بن لاسک بود که مردی از نبی رباح  
 همین عبید بن سعد بن عوف بن جلال است و جبر او کن در ده خانه داشت با بجه در کنار آگاه از شتر خویش بر زبانه  
 خود را بجه زمین بصب کرده جامهای خود را از آن بیا و بخت و عیان شده بخت است در رفت تا خوشترین است و  
 در نیوقت رباح طمع در مال او بست و مکان خود را بره کرده تیر بجا لب شاس کشاد چنانکه بر تپش آمد از شینه  
 بیرون شد و در حال جان برد پس رباح جدا او را در خاک مدفون ساخته مال او را بگرفت و شترش را بگشت و خود  
 و کسان شاس چند آنکه او را بگستند نیافتند و این را راستور بماند تا وقتی زمیر شتری بخر کرد و نسام و شحم آنرا بر  
 داد که بفرود شد و بهای آنرا که رقمه طیب ابتیاع کند از قصه آنرا بن جان رباح عبور کرد و صغضم رباح آن نسام و شحم را  
 بگرفت و آن طیب که از شاس با خود داشته بود و با کرد و چون آن طیب را بر نزدیک زمیر آوردند شناخت و تعامل  
 فرزند خود را بدانت قال شاس و شاس و شاس ما ابا س و کولایع شاس ثم لیکن بیتا باس و این اشعار را در  
 او انشاد کرد بیت کبیت شاس چنین خیر است بیا غنی آخر یقول شاک لکذاکان ما اة البراد و حقیقه  
 و ما کان لولا غرة اللیل لفلت فتیل عینی لیس شکل کشیکه کذاک لعشره ابیحین لیر، نجلد

و تاریخ بعد از سپردن طاعت و سوره اسلام تا هجرت

۴۸۱

کتاب تاریخ  
عجل الله فرجه

سایه علی بن ابی طالب و عمر بن الخطاب و حنی علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب و  
 حجت از اشم صباکان و تقسیم ملک و کان که می آید بخاری و درینست و آن حدیثی است که  
 اجابت نماید خود که چون کربت ففتح عنه ثم کان و کینه فقلبی علیه لودیه الطلک کتبت انگاه فرزند من حصین  
 برادرش حصین بن سید بن جدیده که ایشانرا حصینان میخوانند خواهی شناسی که بشد و با ابطال جالی  
 استگت جنگ قبیله عقی کرد چون بخیر مردم غنی رسید با ریح گفتند از میان ما بیرون شو که ما را سیر و مقام  
 با منی عیس نیست باشد که بعد از تو بادست و مصالحت این خونرا بخوانیم لاجرم ریح از میان طایفه عقی  
 بیرون شده ردیف مردی از بنی کلاب شد و مقداری از گوشت پخته خود داشت و ازیم آنگه میباید اما قبیله  
 عیس دو چار شوند مجال فرود شدن از شترند آشد همچنان بر پشت شتر آن گوشت پخته را خوردن گرفت  
 اینوقت نسری بر فرزند ایشان گذر داشت چون آن بدید بشب شد که آن گوشت را از ایشان بریاید  
 و سه خوبت بدان گوشت در او بخت و ایشان بکشد و اینحال را بفال بد گرفتند و هم در زمان قبیله عیسین  
 پیش روی دیدند که سرعت در سیر رسید آمدند با ریح گفتند تو از شتر فرود شو و خود را بگوشت پنهان بدار  
 این مردم را چندان احوطه میکنم و ملاحظه میدهم که دیگر تر اینانند پس ریح از شتر بریزد و غلین خود را از  
 پای بیرون کرد و یکی را بر ناله خود نهاد و آن دیگر را بر پشت و سخت بست و بجانب نلی که ریخته بود ریح رو بیا  
 در رفت چون عیسین بر رسیدند شتر سوار بر آمدند و با او گفتند راست بگو کیت آنکه ردیف تو بود و کجا  
 کر بخت و آمد بعد از آنکه نلی ملاحظه کرد گفت راستی خواهی ریح بود چون این سخن بگفت حصینان با مردم خود  
 گفتند شما بمانید تا ما ختن کنیم و خوبی خود را بدست خویشتن بکشیم و از دنبال ریح بمانند و چون  
 بدو نزدیکت کردند ریح کما از ایزه کرد و تیری بسوی حصین بن زبیر فرستاد و او را بگشت حصین بن سید بن  
 و نیزه خود را بر ناله ریح برزد و آن نعل که بر ناله گاه داشت از زخم نیزه حاجب آمده و سب حصین بن سید  
 گذشت و برود در آمد ریح فرصت یافته تیر دیگر بدو زد و هم او را بگشت و بدوید و نیزه هر دو تن را بر گرفته بگشت  
 عیسین چون این بدیدند از دنبال او بمانند و نتوانستند بدو رسید پس ریح بسلامت برفت و عبور او بخانه  
 ابن بعض افتاد و چنان شدند بود که جان بر لب داشت پس بخارا بگناه آمد تا شرتی نبود در اینوقت زن نامار کجا  
 چشمه آمد و طبع در مال ریح بست و با او گفت مال خود را با من گذار ریح گفت مرا حلت ده تا کف آب نوشم آنگون  
 گفت نیکدارم ریح کار خود را بکشید و او را بگشت و خود را سیرب ساخته این شعر را بگفت و قبیله خویش رفت  
 بیت قالت لی انشاء الله لکنی حینا و یقلو قولنا قولی است و آخری من انشاء الله منی خدایه  
 و قست لیجیل ان الحصین لدهی الحصین کلا عدل از اجازه جانب لیل اما از پس اینواقعه زبیر چون برادر زاده  
 و فرزند ان خود جمعی کثیر از قبیله عقی مقبول ساخت و سپح و قبه از قتل و غارت فرود گذاشت دیگر از معاصیر  
 نمان زبیر بن جدیده است و او پدر شاس و قیل است وی سید و هم قبیله عیسین بود و فرزند ان  
 بسیار داشت مانند مالک و حصین و شاس و شیس و دیگران چنانکه قصه بعضی مردم  
 شد و قبیله هوازن ریح که در زبیر بودند و آن مال که زبیر حقر رو داشته بود هر سال بزدا و

تاریخ اشعری  
 ابن ابی عمیر  
 ابن کثیر  
 ابن عساکر  
 ابن خلدون  
 ابن الجوزی  
 ابن کثیر  
 ابن عساکر  
 ابن خلدون  
 ابن الجوزی

کلامه

جسد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

می آوردند وقتی چنان مشاهده کردیم که پیره زنی از جماعت سوازن طبری از روی زمین برداشته نزد یکت زبیر آورد و گفت  
 ما را امسال آن دست بود که خدمتی شایسته توانیم کرد چه بدای علی و خنی خط گرفتار بودیم زبیر اندکی  
 آن روغن بچسبید و طعم آن را خوش یافت پس در خشم شد و گمانی که در دست داشت بر سینه آن عجزه را  
 چنانکه پشت شاه و جانه اش بر خاشه عورتش آشکار شد چون آن خبر مردم سوازن رسید در خشم شدند و  
 غیرت ایشان بچسبید پس عامر بن صعصعه که یکی از کابران آن وقت بود و نیزه و جگرش کلمات بود و زبیر  
 خالد سوگند یاد کرد که دستهایم را بر گردن زبیر خواهم کشم تا او مرا بکشد یا من او را بکشم و این بود  
 باز از عیال خالد با زبیر باز خورد و با او گفت ایما این همه مردم که بخون شاس از قبلیه علی مقبولی ساشی ترا  
 بچسبید زبیر در خشم شده و بجماعت بنوی خالد نکرست و خالد خشکین شده گفت اللهم اکملین بدی ایزه  
 و لشراء القصیر و من عین زبیر بن جدیمه ثم اعنی علیه یعنی الهی من است پر موی کوتاه مرا بر گردن زبیر بکن و مرا  
 اعانت کن تا بیماری تو بر او غلبه جویم زبیر گفت اللهم اکملین بدی ایزه و القصیر و من عین خالد ثم تخل سینا  
 یعنی الهی این دست سینه من را در گردن خالد در افکن و ما را با خود بگذر که نهایت از آنکه مراد قتل او معینی بود  
 نباشد چون جماعت قریش اینکلمات بشنیدند کفشدای زبیر قسم با خدا می که تو با این عجز و که اظهار کردی کشته خوا  
 شد گفت شمار او را اینکار علمی نیست از پس این واقعه خالد در قتل زبیر کجاست شد و زبیر وارثی بود که حاضر نام داشت  
 و او دقر عمرو بن الشریه بن ریاح بن قیظ بن حصیث بن خاضع بن اسلمی بود و از زبیر فرزندان داشت و بر او تمام  
 که حارث بن عمرو بن الشریه است در نزد خالد جای میداشت پس خالد متفرقت بود تا دانست که زبیر بن  
 بنی عامر فرود شده است و با او بعد مسافت نمانده پس حارث را طلب کرد و گفت تو بدست آوردی که گردن  
 خواهرت حاضر و خواهر زادگان بجان زبیر سخر کن و مهبط و مقام او را بدان و با زبیر او ترک گمازی کنیم پس  
 حارث برای جاسوسی بجان زبیر آمد و چون زبیر او را نکرست با فرزند آن خود گفت این جاسوس و طلیعه  
 خصم است از او بر خذر باشد و او را گرفته مجبوس بدارید تا حاضر چون این شنید بر آشفته گفت برادر مرا چرا  
 باید بزندان کرد و با فرزند آن خود گفت اینک خالد شما برای دیدار شما بدینجا نباشد چگونه او را بند  
 بگذارد و نکند داشت حارث را در بند کشند تا از آن سوی چون در احوال برادر نکرست بدکان شد و گفت  
 ایته کیرینی ایکنینانک و قورونک یعنی هر آینه این غمناکی و سکوت که در تو مشاهده میکنم گمان دارم که سخن زبیر صد  
 مباد چنین باشد که تو جاسوس باشی و این معلوم شود ایته ریحل بیداره عیداره شوره یعنی او مردی شیر  
 الکلام و بدخوی و غضبناکت مباد او را استیسی ساند پس او را سوگند داد و عهد بستند که خبر بدشمن نهند  
 و خصم را بدیشان رسانند و مقداری شیر بدوشید و بدو داد و حارث خواهر را و اداع کرده آن شیر را  
 برداشت و بمیان بنی عامر آمد و عامر تو را دید که در پای درختی فریاد می شنید و از حارث سبانه درخت آمد  
 و آن شیر را در پای درخت بر حیت و قال آیتها الشجرة الذیلة اشرفی من ثم اللبن فانظری ما طعمه یعنی او  
 درخت ذلیل بجوار این شیر و بین طعم آنرا چگونه است قوم گفتند همانا اینم در سوگند داده اند که خبر باریاورد  
 اکنون باید ازین شیر چسبید اگر شیرین باشد خیمه گاه زبیر نزد یکت باشد و اگر طعم آن متعیر شده راه دور است

گفتن با زبیر و انچه  
 مدخلی که در حال  
 وقت بود از طرف  
 حارث و زبیر و انچه  
 در آن وقت بود  
 از طرف حارث و زبیر  
 و انچه که در آن  
 وقت بود از طرف  
 حارث و زبیر و انچه  
 در آن وقت بود

وقایع بعد از سبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۳۸۳ چون بکشیدند شیرین یافتند و بدانستند زه نژدیکت پس خالد برخواست و بر او سپید کردند که نام داشت  
 سوار شد و جنج بن ابیکار و موئیه بن عباد بن عقیل را که جد لیلی اخیله است با جمعی دیگر برداشته بسوی زمهر روان  
 شد و چون راه بدو نزدیک کرد اسب پیرش به بر آورد پس مردم او مکران شدند و دانستند که خالد  
 بدیشان تا حقن کرد پس زهر در قبا با پر گفت که مردی را برابر اسب شتر آدمی بستیم که فرس خورد با ما زنیان نیز  
 و بسوی ما شتاب میکند زهر گفت شیئا ما یزید التوطی الی الشقره و این سخن در عرب مثل شد مع لقصه زهر چینه  
 جستن کرده برابر خویش سوار شد و تا حقن کرده در برابر خالد آمد و با او در آنجخت و چون حقن با هم کشیدند  
 هر دو تن دست در کردن یکدیگر در آورده قوت کردند تا هر دو تن از اسب بر افتادند و خالد بر زهر سوار شد  
 و در وقت زهر زیاد بر آورد که ایقوم مراد خالد را با هم بکشیدند و قبا بن زهر تیغ بر کشیدند و بدو و در وقت  
 شمشیر بر خالد فرود آورد و چون دو زهره در برداشت هیچ آسیب نیافت پس جنج قدم پیش گذاشت  
 و با شمشیر سوار تن زهر بر گرفت و با تعاق خالد عقبیله خویش باز شد و از پس مکر زهر در قبا بن شعر  
 در مرثیه در کجخت بیت رأیت زهر اکت کلک خالیه قاتلت اسفا تعجول الی اید قتلت یعنی یوم انصر  
 خالیه و یمنه غنی التحدید الظاهر فی الیت ابی قبل ضربت خالیه و یوم زهر تم کذبی تناصر و دیگر از وقایع  
 در روزگار نماند قتل خالد بن جعفر بن کلاب بود و سبب این واقعه آن شد که خالد بن جعفر از آن پیشکش  
 این جنید را بقتل آورد چنانکه گفته شد وقتی در بیان حراض تبانت هر بقیده زبان غارتگر و مردان آنجا قرار  
 که در حراض جایی داشتند جمله را بگشت و اموال ایشان را غارت بر گرفت در این وقت الحارث بن ظالم که از بنی یزید  
 ابن غنیم بن مره نسب اردگردن بود مردم خالد نیز او را زخمی کردند و پنداشتند بدان زخم مرده است بعد از آن  
 خالد زمان ذبیانی فخص کردند و الحارث را در میان گشتگان زنده یافتند پس او را بر گرفتند و در خمس را با تمام  
 آوردند و او را بکین خاندهی بزرگ شد و این بود تا خالد زهر بن جنید رهین بگشت و حکومت قبلیه هوازن را  
 بتصرف آورد پس یکبار بنی عبید آل ذبیان بکین خالد بگشتند از قضا چنان افتاد که خالد بدرگاه نعمان بن  
 زنده اسبی در حضرت او پیش کشید و گفت بیت اللعن نعیم صبا حک و ابی فذکک این فرس را از بنی قریه  
 کرده ام بهمانا کرد او را هیچ اسب شق نتواند در این هنگام الحارث بن ظالم حاضر بود چون این بدید اسبی  
 بحضرت نعمان پیش کشید و در مع بن زیاد عبسی در نزد نعمان بپای خاست اسب الحارث را مدح گفت و آنرا  
 برابر خالد فضیلت نهاد خالد چون این شنید گفت بیت اللعن اسب من آن اسب است که قبلیه حارث  
 و پدران او را هلاک ساخت اگر عیسین آنرا بجا گویند بعید نباشد نعمان اعانت خالد کرد و اسب او را  
 پسند داشت آنگاه که از نزد نعمان بیرون شدند خالد دست بر مع و حارث را بگرفت و بجان غنیمت گرفت  
 مفتی بود آورد و با ایشان بخوردن خمر مشغول شد و غنیمت را فرمود تا از بھر ایشان نفسی کند و او از اسعار خالد که در  
 قسور و سرزنش الحارث و قبلیه او بود خواندن گرفت و آتش خشم الحارث چنان افروخته شد که خواست پو  
 بر تن بدزد و از آنجا بیرون شده گفت خالد هیچ و قیقه از دشمنی مندر و نمیکند ارد آنشب بگذشت و  
 دوز دیگر در آنجمن نعمان حاضر شد و خالد نیز در آمد نعمان عیسین را با طبعی از حرمان زوایشان نهاد

قتل خالد بن جعفر

سلسله دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

تا هر دو تن از خرمای خوردن گرفتند و خالد هر چه از آن خرمای خورد چستوی از پیش روی حارث میساخت تا چون  
 حارث گفت بیت القن حارث را نگران باش که چند خرمای خورده حارث گفت راست گوید اما خالد  
 خست و خورد و خالد را از سخن او بد آمد و گفت ای یابان جلدت میکنی و حال آنکه جمیع کاهبانان ترا بکشم و تو  
 در میان زمان بجای کد بکشم حارث گفت آن روز که تو ایسکار تو استی کرد من کودکان بودم و اکنون کنایت  
 خویش تو امم کرد خالد گفت ای شکر مره منی کداری که زبیر بن جلدیه را بکشم تا نوسید غطفان شد چه کرد  
 زده بود ترا ایتمرت حاصل شکست حارث گفت من شکر ترا در این عمل خواهم که داشت از آنجا بیرون  
 شد و بجای نه خرمای خورد و خرمای خورد و این شعر را بگفت بیت تعلم بیت القن انی فذکک من التواریخ  
 یا ابن جعفر اخالد قد بیهتی غیرنا هم فلانا من فکلی من التواریخ و احمد بن عبد الله بن جلدیه که خواهر زاده حارث  
 بود این اشعار را اصفا فرمود و نزد خالد خویش شده او را آنگهی داد و گفت حارث مردی دیوانه است  
 امشب خوابگاه خود را از او پوشیده دار با پاسبانان بکار مبادا ناگهان بتو دست یابد و استیسی ساق  
 پس خالد به شکام ختن این جده را فرمان داد تا از پیش روی بخت و مردی که عروه نام داشت در  
 پهلوی او جای داد و جانه خواب خود را از پس این مرد و بکسزد و بخت چون شب جمعه رسید حارث خوابگاه  
 خالد شتافت از خواهر زاده اش بن جلدیه و پسر برادرش عروه که نشسته بر سر خالد آمد و او را در خواب  
 یافت تیغ بر کشد و بر سر او فرود آورد چنانکه تا سینه بکافت و از آنجا بیرون شده این شعر را بگفت بیت  
 لا سائل لنعمان ان کنت ناملنا و حتی کلاب بل فکنت بجالد عوس الثیر و ابن جلدیه دونه و عروه کلا عده  
 غیر رفید و قد تصبار جلا فاسترت حوره بکلک محشی لیله او و خارید فاضیر به استیف با فوخ رایس فکتم  
 حتی ناطی نبط الظلمه و از اینجا سب که در میان عرب آنگذ من انجاریث بن ظالم مثل کشت مع لقصه  
 بعد از قتل و حشت و دیشتی تمام حارث را گرفت و در حال از حیره بیرون شتافت و از آن سوی عقبه  
 در کاه نعمان آمد و فریاد برداشت که یا سوره جواراه پناهنده در حضرت تو امین تو اندزیت چه آسود  
 نشد که حارث خالد بکشت چون نعمان آنگی یافت چند تن از ابطال جال را از دنبال او بفرستاد  
 و چون راه بدو نزدیک کردند حارث روی بر تافت با ایشان در او بخت و چند تن را بکشت و برخی را زخمی  
 ساخت و این شعر بگفت انا ابویسی و سینی المصلت من شیری سینی و ذی اثره و این مصرع نام  
 در عرب مثل کشت اما حارث سخت عزم قبیله خویش کرد و خواست تا در میان بنی غطفان جای کند ایشان گفتند  
 سکوت تو در میان ما آن ثمر که که خون تمامت قبیله بدست نعمان هر شود و او را پناه ندادند پس آنگذ  
 بنی عبس کرد و ایشان قیس بن زبیر بن جلدیه را نیز داور ستاند و گفتند کاری نیست کردی مردانه بزبیرستی و ما با آنچه  
 تو کردی شکر کردیم ما نیکو است که در قبیله خرمای جای کسی تا پستوانی از نو بدست شود و استش نعمان نینسب در ما نینسب  
 حارث را از کلمات قیس آمد و گفت شما مردی بی عزت بوده ای من اگر در قبیله خالد کمر خسته بودم از خون و میگردید  
 و مرا پناه میدادند و این اشعار را انشاد کرد بیت انا بنی من قیس بن زبیر معالنه کاذب و التواریخ فکونتم من قلم کنتم  
 جدارن ثار که حزر اصیلا و لکن فکتم جاور رودانا فعد حلتنا حدنا جلا و لو کانا و انهم تلووا حکم لنا عر و والذی

در این شعر که در کتاب تاریخ التواریخ آمده است و در بعضی نسخها نیز آمده است و در بعضی نسخها نیز آمده است و در بعضی نسخها نیز آمده است

فعل التثنية این گفت و از حسن و عطفان روی برآفته بمیان بنی تمیم آمد و از حاجب بن زراره پناه جست او  
حارث را گرامی داشت و گفت من شتر بنی عامر را از تو گنایت کنم و حارث در آنجا سکون جستیار کرد و خبر قتل  
مهرسوی پرکنده گشت چون عمرو بن الاطنا به انحرزجی ایخه نیت شید گفت حارث خالده بن جعفر را در خواب کشت  
و اگر او بیدار بود توانائی نگرستن بسوی او داشت و از قتل خالده سخت خشم رفت و فقیان خویش را طلب فرموده  
گفت مرا شرب دیند و خاک کند و جامی چند کشید و این شعر را بگفت عِلَلَانِي وَعِلَلَانِي صَاحِبَانِي وَاسْتِغْبَانِي مِنْ  
الْمَرْوِقِي رِيَا اَبِيَا اَحَارِثُ بْنُ ظَالِمِ الْوَعْدِ وَالنَّارُ الذُّورُ عَلَيَا اِنَّمَا يَقْتُلُ الْبِيَامُ وَلَا تَقِيلُ لِقِيَانِ اِسْلَاحِ  
كَيْفَا چون کلمات عمرو بن الاطنا به و اشعار او بجا حارث رسید غم قتل او کرد و بسوی دیار بنی خزرج تاخته نیشی  
ببخار خیمه او آمد و فریاد برکشید که ای سید قبیله مرا انصاف ده که پناه به تو جسته ام عمرو دکان کرد که ناله مظلومیت  
نیزه خود را بر گرفت و شب تاب بدید و بر اثر آن بانگ بمیان ادی آمد چون نزدیک حارث رسید رو بر یافت  
گفت دانی من کیستم گفت ندانم گفت من ابولیلی هستم درین شب از بصره قتل تو آمده ام و بهشت حرکت عمرو را فرود  
گرفت و گفت ای حارث من مردی سپردم و سال محط بر من گذشته کار مرا بفرما بکنه از که من خود خواهم مرد  
حارث گفت حیات ترا هرگز امان ندبسم عمر و حلی اندیشید و نیزه خود را از کف میداخت گفت ای حارث  
نکتم ترا که روزگار مرگشته است اینک تو هستم صبط خویشترن کرد و نیزه از دست من بقیاد راست که بر زمین  
رحم فرمائی حارث گفت ساعی ترا امان ندبسم عمر و گفت پس بگذار رج خود را بر گیرم فرمود بر گیر گفت بیم دارم  
مبارت لنی و قبل از آنکه نیزه خویش را بر گیرم مرا مقول سازی حارث سو کند یا کرد و فرمود ما و ادم که نیزه خود را با  
نگری ترا نخواهم گشت عمر و این سو کند را بر او سو کند ساخت و خود سو کند یا کرد و که هرگز این رج را از زمین بر ندارم  
حارث ما جا رنده او را بگذاشت و مراجعت کرد و این شعر بگفت بَلَقْنَا مَقَالَةَ الْمَرْوِقِيِّ فَانْفَتَوْا  
كَانَ ذَاكَ بَدِيًّا قَدْ تَمَنَّاهُ بِقَبِيلِهِ اِذْ بَرَزْنَا وَكَيْفِيْنَاهُ ذَا اِسْلَاحِ كَيْفَا وَرَجَعْنَا صَفْحًا عَنْهُ وَكَانَ الْمَنْ مَنَّا عَلَيْهِ  
بَعْدِيًّا با بخله حارث بمیان بنی تمیم باز آمد و عامر یون بداشتند او در میان بنی تمیم جای دارد پس مردم  
خود را فراهم کرده بحال بنوا زن آمدند و از آنجا راه بابنی تمیم نزدیک کرده کین نهادند و در آنوقت یکی از مردم  
قبیله عنوی بدشت عبور کرد و با زنی از بنی تمیم باز خورد که حنظله نام داشت و او دختر برادر زراره بن عدس  
بود و آثرن را بگرفت و از و خبر حارث را بگرفت حنظله گفت او پناه به حاجب بن زراره برده حاجب او را عهد  
لضرت داد پس مرد عنوی حنظله را بمقتل خود آورده مجوس فرمود و چون شب به بنید رسید حنظله بگریخت و پشید  
خود شده نزد حاجب آمد و حاجب با او گفت که ام قوم ترا گرفته بند برهنه اند فحالت اخذنی قوم تعیلون  
النظبي ویدرون یا عجايز النساء حاجب گفت ای جماعت جز بنی عامر نیستند پس پیشش نمود که در میان آنکرو  
چگونه مردم دیدی گفت مردی دیدم که ابروهایش را با عصا بسته بودند تا بر چشمهایش فرود نیفتد حاجب گفت  
الا حوص بن جعفر است گفت مردی کم گوی دیدم که چون سخن گفتی مردم بر او کرد آمدندی و دیداری نیکو داشت و او  
دو پسر بود که در حرکت و سکون متابعت او میکردند گفت او مالک بن جعفر است اتفاق پیشش عامر و حنظل گفت  
مردی را دیدم که نیک سفید اندام و بزرگ چشمه بود گفت او ربیع بن عبد الله بن ابی بکر بن کلاب است

۴۸۵  
قصه عمر بن الخطاب  
عمر بن الخطاب را در آنجا سکون جستیار کرد و خبر قتل  
مهرسوی پرکنده گشت چون عمرو بن الاطنا به انحرزجی ایخه نیت شید گفت حارث خالده بن جعفر را در خواب کشت  
و اگر او بیدار بود توانائی نگرستن بسوی او داشت و از قتل خالده سخت خشم رفت و فقیان خویش را طلب فرموده  
گفت مرا شرب دیند و خاک کند و جامی چند کشید و این شعر را بگفت عِلَلَانِي وَعِلَلَانِي صَاحِبَانِي وَاسْتِغْبَانِي مِنْ  
الْمَرْوِقِي رِيَا اَبِيَا اَحَارِثُ بْنُ ظَالِمِ الْوَعْدِ وَالنَّارُ الذُّورُ عَلَيَا اِنَّمَا يَقْتُلُ الْبِيَامُ وَلَا تَقِيلُ لِقِيَانِ اِسْلَاحِ  
كَيْفَا چون کلمات عمرو بن الاطنا به و اشعار او بجا حارث رسید غم قتل او کرد و بسوی دیار بنی خزرج تاخته نیشی  
ببخار خیمه او آمد و فریاد برکشید که ای سید قبیله مرا انصاف ده که پناه به تو جسته ام عمرو دکان کرد که ناله مظلومیت  
نیزه خود را بر گرفت و شب تاب بدید و بر اثر آن بانگ بمیان ادی آمد چون نزدیک حارث رسید رو بر یافت  
گفت دانی من کیستم گفت ندانم گفت من ابولیلی هستم درین شب از بصره قتل تو آمده ام و بهشت حرکت عمرو را فرود  
گرفت و گفت ای حارث من مردی سپردم و سال محط بر من گذشته کار مرا بفرما بکنه از که من خود خواهم مرد  
حارث گفت حیات ترا هرگز امان ندبسم عمر و حلی اندیشید و نیزه خود را از کف میداخت گفت ای حارث  
نکتم ترا که روزگار مرگشته است اینک تو هستم صبط خویشترن کرد و نیزه از دست من بقیاد راست که بر زمین  
رحم فرمائی حارث گفت ساعی ترا امان ندبسم عمر و گفت پس بگذار رج خود را بر گیرم فرمود بر گیر گفت بیم دارم  
مبارت لنی و قبل از آنکه نیزه خویش را بر گیرم مرا مقول سازی حارث سو کند یا کرد و فرمود ما و ادم که نیزه خود را با  
نگری ترا نخواهم گشت عمر و این سو کند را بر او سو کند ساخت و خود سو کند یا کرد و که هرگز این رج را از زمین بر ندارم  
حارث ما جا رنده او را بگذاشت و مراجعت کرد و این شعر بگفت بَلَقْنَا مَقَالَةَ الْمَرْوِقِيِّ فَانْفَتَوْا  
كَانَ ذَاكَ بَدِيًّا قَدْ تَمَنَّاهُ بِقَبِيلِهِ اِذْ بَرَزْنَا وَكَيْفِيْنَاهُ ذَا اِسْلَاحِ كَيْفَا وَرَجَعْنَا صَفْحًا عَنْهُ وَكَانَ الْمَنْ مَنَّا عَلَيْهِ  
بَعْدِيًّا با بخله حارث بمیان بنی تمیم باز آمد و عامر یون بداشتند او در میان بنی تمیم جای دارد پس مردم  
خود را فراهم کرده بحال بنوا زن آمدند و از آنجا راه بابنی تمیم نزدیک کرده کین نهادند و در آنوقت یکی از مردم  
قبیله عنوی بدشت عبور کرد و با زنی از بنی تمیم باز خورد که حنظله نام داشت و او دختر برادر زراره بن عدس  
بود و آثرن را بگرفت و از و خبر حارث را بگرفت حنظله گفت او پناه به حاجب بن زراره برده حاجب او را عهد  
لضرت داد پس مرد عنوی حنظله را بمقتل خود آورده مجوس فرمود و چون شب به بنید رسید حنظله بگریخت و پشید  
خود شده نزد حاجب آمد و حاجب با او گفت که ام قوم ترا گرفته بند برهنه اند فحالت اخذنی قوم تعیلون  
النظبي ویدرون یا عجايز النساء حاجب گفت ای جماعت جز بنی عامر نیستند پس پیشش نمود که در میان آنکرو  
چگونه مردم دیدی گفت مردی دیدم که ابروهایش را با عصا بسته بودند تا بر چشمهایش فرود نیفتد حاجب گفت  
الا حوص بن جعفر است گفت مردی کم گوی دیدم که چون سخن گفتی مردم بر او کرد آمدندی و دیداری نیکو داشت و او  
دو پسر بود که در حرکت و سکون متابعت او میکردند گفت او مالک بن جعفر است اتفاق پیشش عامر و حنظل گفت  
مردی را دیدم که نیک سفید اندام و بزرگ چشمه بود گفت او ربیع بن عبد الله بن ابی بکر بن کلاب است

جنگ بنی عامر و  
بنی تمیم  
گفت و از آنجا راه بابنی تمیم نزدیک کرده کین نهادند و در آنوقت یکی از مردم  
قبیله عنوی بدشت عبور کرد و با زنی از بنی تمیم باز خورد که حنظله نام داشت و او دختر برادر زراره بن عدس  
بود و آثرن را بگرفت و از و خبر حارث را بگرفت حنظله گفت او پناه به حاجب بن زراره برده حاجب او را عهد  
لضرت داد پس مرد عنوی حنظله را بمقتل خود آورده مجوس فرمود و چون شب به بنید رسید حنظله بگریخت و پشید  
خود شده نزد حاجب آمد و حاجب با او گفت که ام قوم ترا گرفته بند برهنه اند فحالت اخذنی قوم تعیلون  
النظبي ویدرون یا عجايز النساء حاجب گفت ای جماعت جز بنی عامر نیستند پس پیشش نمود که در میان آنکرو  
چگونه مردم دیدی گفت مردی دیدم که ابروهایش را با عصا بسته بودند تا بر چشمهایش فرود نیفتد حاجب گفت  
الا حوص بن جعفر است گفت مردی کم گوی دیدم که چون سخن گفتی مردم بر او کرد آمدندی و دیداری نیکو داشت و او  
دو پسر بود که در حرکت و سکون متابعت او میکردند گفت او مالک بن جعفر است اتفاق پیشش عامر و حنظل گفت  
مردی را دیدم که نیک سفید اندام و بزرگ چشمه بود گفت او ربیع بن عبد الله بن ابی بکر بن کلاب است



و این بیت المزمع المراری و آیه قانح یومین حاجبیم انجب چون این اشعار را بر حاجب عرضه اشغذ  
 این در غضب شد و این بیت را در پاسخ بگفت بیت لغز انک انحر یا جار اثنی لا تمنع جار اثنی کلین اول  
 قد علم انحری المعدی انشا علی ذاک کذا فی المخطوب الاول و ان یتیمالم تحارب قبیله من القاریس الا اوحث  
 و لو حاربنا عامر یا ابن ظالم لعتت علینا عامر یا لاناهل باجمله حارث از میان بنی تمیم  
 بیرون شد مکن خواهر خود سلی آمد و پسری از نهمان در آن راضی بود تا گاه او را بیافت و گرفت و کشت و بر  
 و چون این خبر سبمان رسید عم حارث را گرفت و گفت پس بر ادرت را حاضر کن و اگر نه ترا خواهم کشت  
 عرض کرد و آیت القعن اگر من او را بدست کنم هم در زمان بغل آرام مرا چه گناه است نهمان او را معفو بداشت  
 و این بیت در حق حارث بگفت بیت قد عدوت علی النعمان طایفة فی قتل لفضل کسیر البدی عیطار فاعلم  
 بانک منة غیر منقلبت وقد عدوت علی ضرغامه ناری اما حارث از پس قتل سیر نهمان در اراضی خواهر  
 خود سلی قتل دیگر کرد و همانا خواهر او سلی بجاله نوح سنان بن ابی حارثه المرزی بود و الاسود بن المنذر  
 پس خود را که شریس نام داشت بانی حارثه پدر سنان سپرده بود که تربیت کند و سنان از زنی بود  
 از قبیله بنی سده که هم سلی نام داشت و او را هم هر م می نامیدند چه پسری که از سنان آلوده بود  
 هر م نام داشت باجمله سنان شریس را با هم هر م سپرد تا شیر بدد در یوقت حارث جلتی کرده بی لکمی  
 زمین سب او را از جا پرانش ببارین گرفت و آن زمین را بنزد ام هر م آورده گفت این نشان کن  
 و ستاده شریس را طلب کرد پس شریس را گرفت و آورد بناحیه شریس و مقبول ساخت و این شعر بگفت  
 بیت فدا و اسمعا اخر کما اوستننا حارب مولاه و نخلان نادوم بدت یهذ اثم ابی یحیی و نالیة  
 قبض منها المقادوم چون این خبر سبمان رسید گفت از ناله جز مرا صد کرده است مع القصة چون بود  
 از قتل فرزند آگاه شد جمعی از مردان جنگی را بر داشته بر قبیله بنی اسد غارت برد و جمعی کبشیر را چون فرزند  
 کبشیر بجزم آنکه سلی که آن قبیله است فرزند او را تسلیم حارث کرد و در اراضی شریس فعلی شریس را  
 یافت حشم او را زاده کشت و بجزم و ریک آن بایا بر آتش نغته کردند و حکم داد تا بزرگان بنی حارث  
 حفصه بن قیس بن عیلان با پای برهنه بر آن ریک نغته برتند چند آنکه گوشت پای ایشان فاسد و مشقت  
 کشت تا چو در اراضی ایشان فرزندش کشته شده و از پس آن سنان بن ابی حارثه را گرفت و اوست  
 قتل آورد الحارث بن سفیان بن مرة بن عوف هم پیش گذاشت و هزار شتر و جوتهای شریس را بردن نهاد و سنان را  
 را ساخت اما حارث بعد از قتل شریس با کفاف اطراف اراضی عرب همی کر بخت تا او را اسلحه و رمیه عبور داد  
 در بیابانی فرود شده اسب خود را بست و سلاح خود را بنهاد و بخت تا گاه چند تن از قبیله بنی نهمان بر او گذشت  
 او را خفه یافتند پس قدم پیش نهاد اسب او را گرفتند و بچنانش در خواب محکم بستند چون الحارث از خواب بخت  
 شد خود را بسته یافت پس او را بمیان قبیله بردند و کشتند کسی حارث نام و نشان خود را پوشیده داشت  
 چند آنکه او را بیم دادند معینه بن قیاد پس آنقدر از شرمت کردند و بزود که مشرف بر پلک شد هم نشان  
 خویش را گفت عاقبت ترک او بکشد از پس روزی چند بگریخت و بیامه آمد و در آن اراضی چند تن کودکان

کوشش مویز سنان  
 غضب سنان  
 اشعار بنی حارث  
 الانذار فی حارث  
 زنت سلمی ازنی  
 اعاد اهل حارث  
 یعنی که در ده  
 از سنان حارث  
 یعنی که در ده  
 حارث و سلی و در سنان  
 سنان در فرزند حارث  
 حارث نام زنی از حارث  
 سنان  
 سنان

## جسد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

دید که بنیب مشغول به انگیزی پرسید کیتی گفت من بجز بن ابجر العجلی هستم پس قدم پیش گذاشت و او را بگریخت  
 و گفت با تو یاه آورده ام بجز نیز در پرده و مادر شتافت ایشان نیز رضا دادند و حارث را امین ساختند و او را گمشتند  
 بنزد قاده بن مسله مخفی بایست رفت که عم این کودک است که بدو پناه جسته و میدمد و دست پس  
 حارث قصد خدمت قاده کرد و وقتی با او نزدیک شد از قصاص سواران بنی عامر که در طلب حارث بودند در سینه  
 قاده با حارث گفت بشتاب بدین قلعه پس حارث مدوید و خوشترین را در حصن قاده افکند و سواران  
 از دنبال در رسیدند قاده گفت اگر حارث بقتله در زخمه بود او را تسلیم شما میگردم اما اینک در پناه من  
 و از دو کاری یکی با شما توانم کرد بخت آنکه زردسیم با شما عطا می کنم خدا که بهای خون او باشد او را بگذارد  
 بگذرید و اگر نه حارث مردی پیاده و بی سامانست و در اسب سلاح جنگ میدهم و یک تیر پر تابش ازین قلعه  
 دور میدارم آنکه شما از دنبال او بتازید و اگر توانید او را مقتول سازید بنی عامر بدین رضا دادند و حارث  
 سینه این را خواست پس قاده اسب سلاح خود بچارث داد و گفت چون ازین محله سلامت بیرون  
 شدی سلاح از آن تو باشد اما این اسب را بمن باز فرست با بچه حارث نخی بر رفت و سواران از دنبال  
 او بتاختند و حارث روی بر تافته با ایشان بچنگ درآمد گااهی در آویخت و گااهی بگریخت تا ببلاده  
 بنی شیره و اراضی مایه درآمد و مردم مایه او را جارد دادند و امین بدیش شد و اموال فراوان او را عطا کردند پس  
 الحارث اسب قاده را باز فرستاد و صد شتر تیر بدو هدیه کرد و روزی چند بر نیت از آنجا بگر کوچ  
 داده در میان قریش جای کرد اما نمان چون حارث را در کله یافت راست که دیگر دست بدو نیاید نامه بدو  
 نکاشت و او را امان داد و بزیرگان بر سینه و مضرو و جوه مین را بر آن نگاشته گواه گرفت و بدرگاه خویش  
 طلب فرمود حارث اطمینان حاصل کرده آهنگ حضرت او کرد و آنروز بجزیره درآمد که نمان در قصر سینه  
 مقابل بای داشت پس حاجب بر رفت و حضرت با حاصل کرده او را سینه بود تا بدرون شود حارث  
 شمشیر خود را تحویل کرده آهنگ انجمن نمان کرد حاجب گفت شمشیر خود را بگذار که نمان چنین فرمان داد  
 و شاه خاطر بدو ن شو پس حارث شمشیر بگذاشت و بر نمان درآمد و گفت انعم صباها ابیت  
 انعم نمان چون روی در او دید غضب شد و گفت لا انعم الله صباهاک حارث دانست که کار دیگر  
 کونست گفت ای ملک این نگاشته است دست من که مر امان داده نمان گفت سو کند با خدای یار میگویم  
 که این نگاشته است اما غدر می اندیشیدم و جیلتی کردم که ترا بدست کنم و تو بارها با من سلیت کردی خون بختی  
 را بجزم هرگز ترا ندانم نگذارم و حکم داد اما این بخش تعلبی تیغ بکشید و سر از تن او برداشت و دیگر از معاصرین  
 نمان ابن بن بجز بن مالک بن حزن بن عقیل بن خلف بن نمیر بود و او از اکابر شعراست و او در شعر وین  
 حنیفه و ناعنی جده ساده اند و او بیشتر از بزرگان در خزان شعر گفتی و غزل فرسادی وقتی او را به پیش  
 بی مسد سفر شد و چون بدان اراضی رسید هیچکس از او نپاژ آمد و او سس از پشت در انداخت چنان  
 بود در انش و نه نکست و از آشوی چهار شتر بر شاخ درختی در افاده و بایستاد چند تن از دوشیزگان  
 که کار بجزر تا شایه زن شده بودند که نشد و او سس از پشت افاده بدیدند و بگریختند او سس فریاد

## وقایع بعد از سقوط آرم و تاج بخت

۴۱۹

برداشت و یکی از آن دخترگان از نوید مال بلاد و پست طلبید و گفت تو کیستی گفت من حسین نام دارم و دوست  
 فضانه بن کلداه ام گفت پدر خویش را از حال من آگاه کن عظیمه رفت و حال او را باید ریخت و او کس فرستاد  
 و او سب بجانم برد و عظیمه را در خدمتش باز داشت تا شامی او پیوسته شد از اینجا است که چون فضاله در راه  
 جان گفت اوس قصیده در تعزیت او انشاد کرد و این شعر از آنست **یت یا یقین لا یزین سکنی و تنال علی**  
**فضاله حل الرزوه العالی** و دیگر از معاصیرین نغان سعد بن کلب بن ضمیمه کنانی بود و او وقتی بعد گاه نغان آمد با خود  
 خویش و نغان از او در خاطر کرد و رفتی بود لا جرم چون سعد را بار داد و از روی پرسش نمود که از اسب  
 شما حال چگونه است گفت باران بسیار است و نبات آن بسیار است نغان گفت ششینه ام مردی  
 سخنوری اگر خواهی از تو سئوالی کنم که از جواب آن فرمانی سعد گفت هر چه خواهی پرس نغان با خادم  
 خویش فرمود تا لطف بر سعد زد و گفت صحبت جواب این سوال سعد گفت دیوانه زایت نامور بنمود  
 تا لطف دیگر زد گفت جواب این صحبت سعد گفت اگر در کزت نخستین از وی پرسش رفته بود بیانی است ام  
 نمیکرد و نغان در خاطر داشت که سعد را به خوبی کند تا سخن زشت بگوید و بیان برانه مقبولش سازد  
 پس بفرمود تا لطف دیگر بدوزد و گفت این را جواب هر کوی در این وقت سعد کنون خاطر او را بدانت پس  
 عرض کرد پروردگاری عهد خود را ادب میفرماید هم بفرمود تا لطف دیگر بدوزد و گفت جواب بگوی  
 سعد گفت تو بادشاهی بر مراد خویش رسیدی باش چشم نغان نشست و گفت راست گفتی و او را از نزد  
 خود جای داد و گرامی بداشت و مانی بر این بگذشت آنگاه چنان اتفاق افتاد که نغان خواست از بهر آب  
 حلف و ماطیف جوانم پرون زند و بجای کوی دو برای شناخت مرتعی و مرتعی برادر سعد را که عمر و  
 نام داشت چشمتیار کرد و او را برای نفس اخیال پرون رساند و چون سفر عمر در راه گشید و خبر از نیاد و  
 نغان غضبناک شد و سوگند داد که که عمر خواهد از جنب همت و فراخی سال خبر آورد و خواه از چنین معاش  
 و قلت آب و گیاه سخن گوید او را خواهم کشت روزی چند بر این بگذشت و عمر باز آمد تا گاه سعد در  
 نزد نغان نشست بود از دور عمر را همی دید که نزد یک بنغان آید و انست که او نشسته میشود روی بانغان  
 و گفت رحمت فرمائی تا با عمر و سخن چند بگویم نغان و میور اگر با او سخن کنی زبان تو را قطع کنم گفت چشمتی  
 تا با او اشارتی کنم گفت اگر اشارت کنی دست تو را قطع کنم عرض کرد که اجازت بود تا از بهر عصا بر زمین  
 نغان فرمود تا پس سعد عصائی برگرفت و کبار از زمین بگرفت و عمر چون انست که باید بر جای خود بایستد  
 و پیش شود پس استار دیگر بار آن عهد ما را سه گزیت بر زمین بگفت آنگاه بر آن سوی استار فرار و دست خیز این  
 کشید و عمر و نغان بدانت که نباید سخن از شنیدن گیاه و قلت میا و کند دیگر باره و یکبار به سعد چند گزیت  
 زمین بگرفت و سر زانند که بسوی فرار کرد و بسوی زمین پشماره نمود و از زمین خسرو بدانت که سینه نباید  
 از بسیاری نعیف و فراوانی عقیق حسبر دهد و از پس آن عصا را بر زمین بگرفت و بسوی نغان بدانت  
 و عمر نیک آگاه شد که اگر از قتل رمانی خواهد چاره آنست که میان روی کند پس دستم پیش نهاد  
 و نیز دیک نغان آمد و نغان از او در حال زمین پرسیدن گرفت عمر عرض کرد که کار زمین حسب افتاد

عمل سکون هم بدان  
 نغان روزی بفرمودی  
 سینه که خاله او از زمین  
 قصه سعد بن کلب

و در